بعون صانع حکیم و فضل خلاق زمین و زمان

بهارستان جامی

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین مقبولان جهان شد

التماس

اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے اور فہرست مطبوعہ ہر ایک شائق کو چھاپے خانے سے مل سکتی ہے جسکے معاینہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہیں قیمت کو ارزان ہے اس کتاب کے ٹیٹل پیج کے تین صفحہ سادہ میں کتب اخلاق و تصوف و کتب متشابہات درج کرتے ہیں تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اوس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانے سے قدردانوں کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہوے

کتب اخلاق و تصوف

گلستان محشی خورد — از حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی
ایضاً — متوسط قلم محشی
ایضاً — مع فرہنگ و تمثیل رنگین
گلستان — مترجم ترجمہ اردو لفظ بلفظ
شرح گلستان — نادر شرح از ملا محمد اکرم ملتانی
ایضاً مسمے بریاض رضوان شرح از مولوی ریاض علی
ایضاً مسمے بہ خیابان شارح حضرت سراج الدین علی خان آرزو
تضمین گلستان سعدی مصنفہ منشی ہرگوپال تفتہ
گلستان حکیم قاآنی — بجواب گلستان حضرت سعدی
ادبی طرز در وستی کی مصنفہ حکیم قاآنی المعروف بہ حبیب شیرازی
گلستان — چوب قلم جلی
خارستان محشی — کمیاب کتاب نظم و نثر میں ہم پہلوے گلستان ہے سولہ باب میں مصنفہ ملا مجد الدین خوافی
اسرار الاولیا — اسمیں بائیس فصل ہیں اور ہر فصل میں انحا و اقسام رموزات اہل اللہ کا ذکر ہے از حضرت شیخ فرید الدین شکر گنج
اخلاق محمدی — فضائل علوم وغیرہ کا ذکر ہے چالیس باب میں مصنفہ مولوی محمد علی یزدی
مصباح الہدایت — ترجمہ عوارف مشتمل بر ذکر

مبانی و اصول طریقت اہل تصوف مترجمہ حضرت محمود الکاشانی
مصباح التہذیب — باسم تاریخی حکایات نصایح مصنفہ شیخ کمال الدین
صد پند سود مند از لقمان حکیم مع چار رسائل جلی قلم خوشخط
۱ — رسالہ سعادت نامہ
۲ — رسالہ خواجہ عبید اللہ انصاری
۳ — رسالہ تحفۃ الملوک
۴ — رسالہ منہاج العارفین
رسالہ ہدایت المومنین الی سلسلۃ الصابرین نادر کتاب ہے مصنفہ ابو الخیر مولوی معین الدین مشہدی
مطالب رشیدی — رموزات فقر و تصوف از شاہ تراب علی کاکوروی
سرور العباد — شرح قصیدہ بانت سعاد مصنفہ مولوی حاجی عبد الحافظ محمد نذیر
پند نامہ عطار — نصایح رموزات تصوف مصنفہ حضرت شیخ فرید الدین عطار
کیمیاے سعادت — جو جامع شریعت اور حقیقت ہے مصنفہ امام محمد غزالی رحمۃ اللہ
اخلاق جلالی محشی مصنفہ ملا جلال الدین دوانی
اخلاق ناصری مصنفہ محقق نصیر الدین طوسی

به عون صانع مکین و مکان فضل خلاق زمین و زمان

بهارستان جامی

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع رنگین منقش گلهای آن بهار شد

بسم الله الرحمن الرحیم

چو مرغ امر وی بالی زر آغاز | شد از نیروی حمد آید به پرواز
به مقصد نارسیده پر بریزد | فتد زانسان که دیگر بر نخیزد

هزاران داستان حمد و ثنا از زبان مرغان بهارستان عشق و وفا که از منابر اغصان فضل و احسان بحسن اصوات و طیب الحان علی الدوام خوانند و مسامع مجامع قدس نیازان مناظر انس علی الشهور والاعوام رسانند قطعه

صانعی را که گلستان سپهر | باشد از گلشن صنعش ورقی
تا بود بهر ثناخوانانش | پر نثار از زر و گوهر طبقی

جلت عظمة جلاله و علت کلمة کماله و هزار سرود و تحیت و درود از گلوی عندلیبان بستان سرای وصال و وجود که مطربان بزم شهود

و مغنیان عشرتخانه وجود آمده قطعه

هر گل روضهٔ ابلاغ که هست	گل این باغ ز رویش ورقی
نیست زاوراق چمن مرغان را	بجز اوصاف جمالش سبقی

وعلی صحبه والہ المقتبسین من مشکوة علومه ولطوالہ اما بعد
نموده می آید که چون درین وقت دلپسند فرزند ارجمند ضیاء الدین یوسف
عصمه الله عما یفضیه الی التلهف والتاسف باموختن مقدمات کلام عرب
و اندوختن قواعد فنون ادب اشتغال نموده و پوشیده نماند که اطفال نوپدید
و کودکان نادیده را از تعلیم مطولات معانی که مانوس طباع و مالوف سماع ایشان
نیست ملولی و حشتی و بخاطر غبار وحشتی می نشیند از برای تلطیف سر و تشحید
خاطر وی گاه گاهی کتاب گلستان متبرکه شیخ نامدار و استاد بزرگوار
مصلح الدین سعدی شیرازی رحمة الله تعالی علیه رضی الله عنه مثنوی

آن گلستان که روضهٔ بهشت	خار و خاشاک او عبیر سرشت
بابهایش بهشت را درها	فیض ده قصهاش کوثرها
نکتهایش نهفته در پرده	رشک حوران ناز پرورده
دلکش اشعار او بلند اشجار	از نم لطف تجری تحتها الانهار

سطری چند خوانده پیشتر دران اثنا بخاطر آمد که تبرکا بالالفاظ الشریفة وتیمنا
بالاشعار اللطیفة ورقی چند برین منوال وجزوی چند بران اسلوب سوده خشم گردد

تا حاضران را داستانی باشد و غایبان را ارمغانی و چون این معنی بانجام رسید و این صورت باتمام انجامید قطعه

با خرد گفتم چه سازم زیور این نو عروس
تا بچشم خواستگارانش فزاید زیب و زین

گفت در پای ثنای شهریار کامگار
نصرت دنیا معز الدین کهف الخافقین

اختر برج جلالت گوهر درج شرف
شمع بزم دودهٔ تیمور خان سلطان حسین

آسمان قدری که چون خاک درش اهل جهان
باشد از چشم عنایت دیدنش فرض عین

دین ازو معمور و ازوی شد همه حاجات خلق
کم رسید از جود او بر ذمه خود عار دین

اعز الله تعالی انصاره و ضاعف اقتداره و ادام اولاده الکرام تحت ظلال ملکه و سلطانه و ایام کافة الانام فی کنف عدله و احسانه

گلستان گرچه سعدی کرد زین پیش
بنام سعد بن زنگی تمامش

بهارستان من نام از کسی یافت
که شاید سعد بن زنگی غلامش

قطعه

گذری کن بدین بهارستان
تا ببینی درو گلستانها

در لطافت بهر گلستانی
رسته گلها دمیده ریحانها

و ترتیب این بهارستان بهشت روضه اتفاق افتاده است هر روضه بهشتی آئین مشتمل بر رنگی دیگر از شقایق و بوی دیگر از ریاحین شقایقش را از پایمال خزان پژمردگی و نه ریاحینش را از دست برد برد افسردگی قطعه

دمیده مرغزارش در جوانب
شکفته لاله زارش در نواحی

ز شبنم لاله را خوی بر بناگوش ز باران غنچه را می در صراحی
تحدّر الدمع من عین الشوافی کثیر الضحک عن ثغر الاقاحی
اشارت میکند نرگس که می نوش فانّ العفو للزلّات ماحی
همی ترسم که از لطف اشارت گنه پیشه کاران را مباحی

التماس از تماشاییان این باغ آنست که خالی از خار ملاحظهٔ اعتراض و خاشاک مطالبهٔ اغراض اند آنکه چون بقدم اهتمام برایشان بگذرند و بنظر اعتبار در ایشان بنگرند باغبان را که در تربیت شان خون جگر خورده است و در نشای آن جان شیرین برلب آورده بدعائی یاد کنند بثنائی شاد گردانند قطعه

هر کس ز نیکبختان زین تازه بوستان در سایه نشیند یا میوه بچیند
آن به که پیش آرد آئین حق گزاری راه کرم سپارد در سهم دعا گزیند
گوید که بنده جامی کین روضه ساخت یارب همواره از خدا بر روز خود بهی نشیند
جز راه او نپوید جز وصل او نجوید جز نام او نگوید جز روی او نبیند

روضهٔ نخستین در نشر ریاحین از بستان بینان راه هدایت و نشینان بارگاه ولایت

سید الطائفه جنید قدس سره میگوید که حکایات المشایخ جند من جنود الله یعنی سخنان مشایخ در علم و معرفت راسخ لشکریست از لشکرهای خدای تعالی که بشنوهر دل که عنان عزیمت با مخالفان نفس و هوا را روی در هزیمت یابد قطعه

هجوم نفس و هوا کز سپاه شیطانند | چو رو به دل مرد خدا پرست آورد
بجز جنود حکایات رهنمایان را | چه تاب آنکه بر آن رهزنان شکست آرد

خدای تعالی با رسول خود صلی الله علیه وسلم خطاب میفرماید وَكُلًّا نَقُصُّ عَلَيْكَ مِنْ أَنْبَاءِ الرُّسُلِ مَا نُثَبِّتُ بِهِ فُؤَادَكَ یعنی میخوانیم بر تو قصه‌ها پیغامبران آنچه ثابت گردانیم بدان

قطعه
چو صوفیی بسازی ارادت را | ز نفخ صور هم عارفان حیاتش ده
وگر شود متزلزل دلت ز جنبش طبع | بشرح قصهٔ صاحبدلان ثباتش ده

پیر هرات قدس سره اصحاب خود را وصیت کرده است که از هر پیری سخنی یاد گیرید و اگر نتوانید نام ایشان یاد دارید تا بهره یابید رباعی

آنی تو که از نام تو میبارد عشق | وز نامه و پیغام تو میبارد عشق
عاشق گردد هر که بکویت گذرد | آری ز در و بام تو میبارد عشق

در خبر است که خدای تعالی فردای قیامت بنده را از مفلسی و بی‌مایگی شرمنده گوید فلان دانشمند و یا عارف را در فلان محله میشناختی گوید آری میشناسم فرمان رسد که ترا بوی بخشیدم قطعه

قدمی در صف عشاق تو زان بیشترم نیست | که زنم گام ارادت بمقامات وصول
در دلم نقش شده نام گدایان درت | بس بود نامهٔ اعمال مرا مهر قبول

حکایت سری سقطی قدس الله سره جنید را کاری فرموده موجب انجام قیام نمود کاغذ پاره بوی انداخت و بروی نوشته شعر

حادیاً یحدو فی البادیة | ویقول ابکی وما یدریک ما یبکینی

أبكي حذار أن تفارقني — وتقطع حبلي وتهجرني

رباعی خون میگریم از تو چه پنهان دارم — کز بهر چنین دو چشم گریان دارم

هر چند دلی بوصل شادان دارم — صد داغ بر آن ز بیم هجران دارم

و هم جنید قدس سره گوید روزی بخانهٔ سری در آمدم این بیت میخواند و میگریست شعر

لا في النهار ولا في الليل لي فرج — فلا ابالي اطال الليل ام قصرا

شعر نی شب بهیم نه روز از ناله و آه — خواهی شب من دراز و خواهی کوتاه

حکایت حلاج را قدس سره پرسیدند که مرید کیست گفت مرید آنست که از نخست باحضرت حق را نشانه قصد خود سازد تا بوی نرسد بهیچ چیز نیارامد و بهیچکس نپردازد رباعی

بهر تو به بر و بحر بشتافته ایم — هامون به بریده کوه بشکافته ایم

از هر چه رسید پیش رو تافته ایم — تا ره بحریم وصل تو یافته ایم

حکایت ابو هاشم صوفی قدس سره گفته ست کوه را بنوک سوزن از بیخ کندن آسان ترست از ریگ کبر از دل بیفگندن قطعه

لاف بی کبری مزن کان از نشان پای مور — در شب تاریک بر سنگ سیه پنهان ترست

وز درون خویشتن آسان نگیر آن را که آن — کوه را کندن بسوزن از زمین آسان ترست

حکایت ذوالنون قدس سره پیش مشایخ مغرب رفت بجهت مسئله گفت بهر چه بدینجا آمده اگر آمدهٔ که علم اولین و آخرین بیاموزی این را خود روی نیست آنهمه خالق داند و اگر آمدهٔ که او را بجویی آنجا که اول گام برگرفتی او خود هم آنجا بود قطعه

زین پیش چو من ز خویش پنداشتمت — در غایت بیم خود گمان داشتمت
اکنون که ترا یافتم آنی و آنم — کاندر قدم نخست بگذاشتمت

حکایت پیر هرات گوید با جوینده خود همراه است دست و گرفته و طلب خویش بنیاز در یا عجب

آنکه نی نام است ازو و نه نشان — دست بگرفته مرا در طلب خویش کشان
اوست دست من و پا نیز بهر جا که روم — پای کوبان پیش برم و دست فشان

حکایت فضیل عیاض قدس سره گوید که حق سبحانه تعالی را بدوستی می پرستم که نشکیبم که نپرستم بعضی ازین طایفه پرسیدند که سفله کیست گفت کسیکه حق را به بیم و امید پرستد پس گفتند تو چون پرستی گفت بمهر و دوستی که مهر او بر خدمت و طاعت دارد قطعه

کی شود سوز قتیل عشق زیر تیره خاک — زانکه این آتش ز جان و ز تن او خاسته است
چون تواند عاشق از طوق وفا سر کشید — قمری آسا طوق وا از گردن او خاسته است

رباعی
جانا ز در تو دور نتوانم بود — قانع به بهشت و حور نتوانم بود
سر بر در تو بحکم عشقم نه بزور — زین در چه کنم صبور نتوانم بود

حکایت معروف کرخی قدس سره گفته است که صوفی اینجا مهمان است تقاضای مهمان بر میزبان جفاست که مهمان با ادب منتظر نه متقاضی قطعه

مهمان توام در صف ارباب ارادت — بنشسته بهر چیز که آید ز تو راضی
بنهاده بخوان کرمت دیده امید — انعام ترا منتظرم نی متقاضی

حکایت بایزید را پرسیدند که سنت کدام است و فرض کدام

فرمود که سنّت ترک دنیاست و فرض صحبت مولی قطعه

ای که در شرع خداوندان حال	میکنی از سنت و فرض سوال
سنت آمد رخ ز دنیا تافتن	فرض راه قرب مولی یافتن

حکایت شبلی را قدس سره شور در سر افتاده به بیمارستان بردند جمعی بنظارهٔ وی رفتند
پرسید که شما کیانید گفتند دوستان تو سنگ برداشت و حمله کرد جمله بگریختند گفت باز آیید
ای مدعیان که دوستان از دوستان نگریزند و از سنگ جفای شان نپرهیزند قطعه

آنست دوستدار که هر چند دشمنی	بیند ز دوست بیش شود دوستدارتر
بر سر هزار سنگ جفا گر خورد ازو	گردد بنای عشقش ازان استوارتر

و هم از وی آرند که وقتی بیمار شد خلیفه طبیبی ترسا را بمعالجت وی فرستاد از وی پرسید
که خاطر تو چه میخواهد گفت آنکه تو مسلمان شوی گفت اگر من مسلمان شوم تو نیک شوی
و از بستر بیماری برخیزی گفت آری پس ایمان بر وی عرض کرد وی ایمان آورد و شبلی
از بستر برخاست و هر دو را از بیماری اثری نماند پس هر دو پیش خلیفه رفتند و قصه را
باز گفتند خلیفه گفت پنداشتم که طبیب را پیش بیمار فرستادم من خود بیمار را پیش طبیب فرستاده بودم قطعه

هر کس که از هجوم محبت مریض شد	داند طبیب خویش لقای حبیب را
چون بر سرش طبیب بهشتی نهد قدم	بخشد شفا ز علت هستی طبیب را

حکایت سهل عبدالله تستری قدس سره میگوید که هر که بامداد کند همت وی
آن باشد که چه خورد دست از وی بشوی قطعه

هر که خیزد بامداد از خواب خود بر بسترش	بر خیال خوردن آئین بیداری مجوی
دست چون از چادر پای زیر بستر کشید	تا بخوان سفره آرد دست از وی بشوی

حکایت ابوسعید خراز قدس سره گوید که در اوائل حال ارادت محافظت سر وقت خود میکردم روزی به بیابانی در آمدم و میرفتم از قفای من آواز چیزی بر آمد دل خود را از التفات آن و چشم خود را از نظر آن نگاه داشتم بسوی من آمد تا بمن نزدیک شد دیدم که دو سبع عظیم بدوش من بالا آمدند من بایشان نظر کردم نه در وقت آمدن نه بر وقت فرود آمدن قطعه

کیست دانی صوفی صافی ز رنگ تفرقه	آنکه دارد در ره یکرنگی این کاخ دو رنگ
نگسلد سر رشتهٔ سرش ز جانان گر بفرض	ره بر و گیرد ز یک سو گرگ و دیگر سو پلنگ

و هم وی گفته که هر که گمان برد که بکوشش توان رسید رنج کشید بیهوده و هر که تصور کرد که بی کوشش توان رسید چنین راه آرزو نه بیهوده زیرا که گور نگرفت آنکه دوید لیکن گور آن گرفت که دوید

قطعه از رنج کسی به گنج وصلت نرسید	وین طرفه که بی رنج کسی گنج ندید
هر کس که دوید گور نگرفت بدست	لیکن بگرفت گور هر آنکه دوید

حکایت ابوالحسن نوری قدس سره گوید هر که خدای تعالی خود را از وی پوشانید هیچ خبر را بوی او راه بخود نرساند

رباعی چون دلبر ما ز پرده رو ننماید	کس نتواند که پرده زو بگشاید
در جمله جهان پرده شود باکی نیست	آنجا که پی جلوه جمال آراید

حکایت ابوبکر واسطی قدس سره گوید آنکه گوید نزدیکم دور است و آنکه گوید دورم نه بیستی خود در هستی مستور است قطعه

هر که گوید که با آن جان جهان نزدیکم	باشد آن دعوی نزدیکی او از دوری
وانکه گوید که ازو دورم آن دوری او	هست در پردهٔ نزدیکی او مستوری

حکایت ابو الحسن بوشنجی قدس سره گفته است که در دنیا هیچ ناخوشتر نیست از دوستی که دوستی وی از برای غرض باشد یا عوض رباعی

عاشق که ز هجر دوست دادی خواهد	یا بر در وصلش ایستادی خواهد
ناکس بود و کس نبود در عالم	کز دوست بجز دوست مرادی خواهد

حکایت بو علی دقاق قدس سره گوید که در آخر عمر چندان درد و بردی پدید آمده بود که هر روز بر بام بر آمدی و روی به آفتاب کردی و گفتی که ای سرگردان مملکت امروز چون بودی و چون گذرانیدی هیچ جا اندوهگینی از این حالت یافتی و هیچ جا از زیر و زبر شدگان این واقعه خبر یافتی از این جنس میگفتی تا آفتاب فرو شدی رباعی

ای مهر که نیست چون تو عالم گردی	زین ره رویم به بخش راه آوردی
امروز کرا دیدی کاندر ره عشق	بر رخ بودش گردی و در دل دردی

حکایت شیخ ابو الحسن خرقانی قدس سره روزی با اصحاب خود میگفت که چه بهتر بود گفتند شیخا هم تو بگوی گفت دلی که در همه وقت یاد او بود رباعی

دارم دلکی که با هر اندیشه که داشت	جز یاد تو بر صفحهٔ خاطر ننگاشت
یاد تو چنان فرو گرفتش که درو	گنجایی هیچ چیز دیگر نگذاشت

حکایت شیخ ابو سعید ابو الخیر قدس سره را پرسیدند که تصوف چیست گفت آنچه

و زر به سر داری بنهی و آنچه در کف داری بدهی و آنچه بر تو آید نجهی **رباعی**

خواهی بتصوف گروی از خود به رهی — باید که هوا و هوس از سر بنهی
وان چیز که داری بکف از کف بدهی — صد زخم بلا خوری و از جا نجهی

حکایت ادهم قدس سره گفته است جوانمردی آنست که برادران را معذور داری در زلتی که واقع شود از ایشان و با ایشان چنان معامله نکنی که از ایشان عذر باید خواست **قطعه**

جوانمردی دو چیز است ای جوانمرد — بگویم گوش نه تا گویمت راست
یکی آن کز رفیقان درگذاری — اگر یک لحظه بینی صد کم و کاست
دوم آن کز تو ناید هیچگاهی — چنان کاری که باید عذرشان خواست

حکایت بشر حافی رحمة الله علیه را مریدی پرسید که چون نان بدست آرم نمیدانم که بکدام نانخورش خورم فرمود که نعمت عافیت را یاد آر و آن را نانخورش کن **قطعه**

چو نان خشک نهد پیش خویش ناداری — که روح را دهد از نان از خوان فقر بهره
بنان خورش چو شود طبعش آن زمان مایل — چو ذکر عافیتش نیست هیچ نانخورشی

حکایت شفیق بلخی قدس سره گفته است بپرهیز از صحبت توانگران که چون دلت با و پیوند گرفت و بداده او خورسند شدی پروردگار گرفتی غیر خدا تعالی

قطعه
گر در آمد توانگری با تو — بهر روزی مکن با و پیوند
هر کسی را کفیل خود مشمار — مدبری را خدای خود مپسند

حکایت یوسف ابوالحسن قدس سره گفته است همه نیکوئیها در خانه ایست

و کلید آن تواضع و فروتنیست و همه بدیها در خانه ایست و کلید آن مائی و منیست قطعه

جمع است خیرها همه در خانه و نیست ‌ ‌ آن خانه را کلید بغیر از فروتنی
شرها بدین قیاس بیک خانه ایست جمع ‌ ‌ وان را کلید نیست بجز مائی و منی
هان جامیا طاق کن ز بلندی ز راه خیر ‌ ‌ خود را بمعرض خطر است شد نیفکنی

حکایت سمنون محب قدس سره گفته است بنده را محبت خدا انه صافی نشود تا بر همه عالم پشت نیفگند قطعه

اگرت جامی بدل عشق جمال ازلیست ‌ ‌ چشم امید بحوران بهشتی ننهی
کی مسلم شود عشق جمال ازلی ‌ ‌ تا بر آفاق همه تهمت زشتی ننهی

حکایت ابوبکر وراق قدس سره گفته است اگر طمع را پرسند پدر تو کیست گوید شک در مقدرات کردگاری اگر گویند که پیشهٔ تو چیست گوید کسب حرمان گرفتاری قطعه

اگر پرسی طمع را کت پدر کیست ‌ ‌ بگوید شبهه در اقدار الهی
وگر گوید که کارت چیست گوید ‌ ‌ بجنتهای حرمان عمر کاهی

حکایت شیخ بوعلی رودباری قدس سره گفته است که تنگترین زندانها معاشرت اضداد است

قطعه گرچه زندان هست بر صاحبدلان ‌ ‌ هر کجا بوئی ز وصل یار نیست
هیچ زندان عاشق مشتاق را ‌ ‌ تنگ تر از صحبت اغیار نیست

حکایت ابراهیم خواص قدس سره گفته است رنج مکش در طلب آنچه در قسمت ازلی برای تو کفایت کرده اند و آن روزیست و ضایع مگردان آنچه از تو

طلب کفایت کرده اند و آن انقیاد احکام الهی ست از اوامر و نواهی قطعه

قسمت رزقت ز ازل کرده اند — چند پی رزق پراگندگی
فایدهٔ زندگیت بندگیست — سرمکش از قاعدهٔ بندگی

حکایت شیخ ابو العباس قصاب قدس سره درویشی را دید که جامهٔ خود را میدوخت و هر درز که راست نیامدی بگشادی و باز بدوختی شیخ فرمود که این جامه نگر بت تست رباعی

صوفی که بخرقه دوزیش بازاریست — گر بخیه بقصد سینه دوزش کاریست
در جنبش طبع دست و جنبانش — هر رشته و بخیه اش بت و زناریست

حکایت حصری قدس سره گفته است اَلصُّوفِيُّ الَّذِي لَا يُوجَدُ بَعْدَ عَدَمِهٖ وَلَا يُعْدَمُ بَعْدَ وُجُودِهٖ یعنی صوفی آنست که چون از وجود طبع خود فانی شود دیگر آن باز نگردد که الفانی لا یرد و بعد از ان چون بوجود حقانی و بقاء العبد بعد الفناء مستحق گردد دیگر فانی نگردد رباعی

خوش آنکه چو نیست شد درین عشق مجاز — دیگر بوجود خویشتن ناید باز
زان پس چو وجود یافت زان مایهٔ ناز — جاوید بود و ز عدم گشت فراز

حکایت خواجه یوسف همدانی قدس سره وقتی در نظامیهٔ بغداد وعظ میگفت فقیهی معروف ابن البقا برخاست و مسئله پرسید گفت بنشین که در کلام تو رائحهٔ کفر می شنیم شاید که مرگ تو در دین اسلام نبود بعد از ان مدتی آن فقیه نصرانی شد و در دین نصرانیت بمرد قطعه

هر که بینی که بس از پرورش فقرا ورا | در صفت زنده دلان نام بارشاد برد
پای عوی بسر او مبرلی خواجه مباد | که ازین بی ادبی دین تو بر باد رود

حکایت خواجه عبدالخالق غجدوانی رحمة الله علیه وزی درویشی پیش او گفت اگر خدای تعالی مرا مخیر گرداند میان بهشت و دوزخ دوزخ را اختیار کنم زیرا که بهشت مراد نفس ست و دوزخ مراد خدای تعالی خواجه ازین سخن رد گردانید و گفت بنده را باختیار چه کار هر کجا گوید رو رویم هر کجا گوید باش باشیم قطعه

کار بی اختیار خواجه مکن | ای که داری به بندگی اقرار
هر کجا اختیار خواجه بود | بندگان را باختیار چه کار

حکایت خواجه علی رامیتنی را پرسیدند که ایمان چیست فرمود کندن و پیوستن قطعه

هر که ایمان ترا کندن و پیوستن گفت | باید آن قول پسندیده از و بپسندی
حاصل معنی آن کندن و پیوستن چیست | یعنی از خلق کنی دل بخدا پیوندی

حکایت بهاء الدین نقشبند را رحمة الله علیه پرسیدند که سلسلهٔ شما به کجا میرسد فرمودند که از سلسله کس بجایی نمیرسد رباعی

از دلق و عصا صدق و صفایی نرسد | وز سبحه بجز بوی ریایی نرسد
هر دم بکجا رسد مگو سلسلات | کز سلسله هیچکس بجایی نرسد

روضهٔ دوم در رشح شقایق حقایق حکم که بر شجاجگر کرم درزمین قلوب حکما

و اراضی خاطرشان خجسته نشد بشرح و بیان آن مطاوی دفاترشان پرداخته

عاقل کسی را گویند که حقیقت چیزها آن قدر که تواند بداند و عمل بمقتضای آنچه تعلق بعلم دارد ملکه نفس خود گرداند رباعی

خوش آنکه تو ترک حظ فانی بکنی	تدبیر لقای جاودانی بکنی
کوشش بکنی و هر چه بتوان دانست	دانی پس از آن هر چه بدانی بکنی

حکایت اسکندر رومی آن جهانگیری بحیله تمام حصاری بگشاد و بویران کردن آن فرمان داد گفتند آنجا حکیمی هست دانا بحل مشکلات توانا وی را طلبید شکلی دید از قبول طبع دور و طبع اهل قبول از و نفور گفت این چه صورت عجیبیست و هیکل مهیب حکیم از آن سخن بر آشفت و خندان در شگفتگی گفت قطعه

طعنه بر من زن از بصورت زشت	ای تهی از فضیلت و انصاف
تن بود چون غلاف جان شمشیر	کار شمشیر می‌کند نه غلاف

دیگر گفت هر کرا خلق با خلق نه نیکوست پوست بر بدن زندان اوست چنان از وجود خود در تنگنا تیست فتاده که زندان حبس آن تنها گاهیست گشاده

قطعه

کسی که با همه کس خوی بد بکار برد	همیشه در کف صد غصه ممتحن دانش
مگو شکنجه که زندان مقام او گردان	که پوست بر تن بدخو بس است زندانش

دیگر گفت حسود همیشه در محنت و با پروردگار خود ستیزنده بسنج که هر چه

دیگران را قسمت است که برابر وی بنهد و هرچه نصیب نیست دل وران نبندد قطعه

اعتراض است بر احکام جهاندار حکیم	عادت مرد حسدپیشه که خاکش بدهن
هرچه بیند بکف غیر فغان بردارد	که چرا داد بوی بی سبب آن را نه بمن

دیگر گفت خردمند کریم مال بدوستان بسپارد و بی خرد لئیم از برای دشمنان بگذارد قطعه

هرچه آید بدست مرد کریم	همه در پای دوستان افشاند
آنچه اندوخت سفله طبع لئیم	بعد مرگ از برای دشمن ماند

دیگر گفت با بخردان هزل و فسوس آمیختن آبروی بزرگی ریختن است و غبار
ذلت و خواری انگیختن قطعه

ای که بر سفلهٔ وری جامه	نام رستم بگیت برود
مشو افسوس پیشه با خردان	ورنه فر بزرگیت برود

دیگر گفت هرکه با زیردستان شیوهٔ مستی بردست گیرد در لگدکوب زبردستان بمیرد قطعه

دلا گوش کن از من این نکتهٔ خوش	که ماندست در گوشم از نکته دانان
که هر کو کشد تیغ نامهربانی	شود کشتهٔ تیغ نامهربانان

سکندر گوش عقلش از آن جواهر حکمت پر یافت و دهانش چون گوش خود پر
جواهر کرد و عنان از خرابی آن حصار برتافت حکایت
سکندرا فریدون که در زمین شفقت جز تخم نصیحت نکشت بفرزندان این توقیع نوشت
که صفحات ایام صحیفهٔ اعمالست زان ننویسند جز آنچه بهترین اعمال و آثار است

قطعه صفحهٔ دهر بود دفتر عمر همه خلق | اینچنین گفت خردمند که اندیشه گماشت
خرم آنکس که برین دفتر پاک از همه حرف | رقم خیر کشید و اثر خیر گذاشت

حکایت یکی از حکما گفته که چهل دفتر در حکمت نوشتم باو منتفع نگشتم چهل کلمه ازان اختیار کردم ازان نیز بهره بدست نیاوردم چهار کلمه ازان برگزیدم و دران یافتم آنچه میطلبیدم اول آنکه زنان را چون مردان محل اعتماد مگردان زیراکه اگرچه زن از قبیلهٔ معتمدان آید ازان قبیل نیست که معتمد را شاید قطعه

عقل زن ناقص است و دانش نیز | هرگزش کامل اعتقاد مکن
گر بد است اندر وی اعتبار مگیر | ور نکو هست اعتماد مکن

دوم آنکه بمال مغرور مشو اگرچه بسیار بود زیراکه عاقبت پایمال حوادث روزگار شود

قطعه مغرور مشو بمال چون بیخبران | زیراکه بود مثال چو ابر گذران
ابر گذران اگرچه گوهر بارد | خاطر ننهد مرد خردمند بران

سیوم آنکه اسرار نهان خود را با هیچ دوستی در میان منه زیراکه بسیار بود که در دوستی خلل افتد و بدشمنی بدل گردد قطعه

ای پسر سری کش از دشمن نهفتن لازمست | به که از افشای آن با دوستی کم دم زنی
دیده ام بسیار کز سیر سپهر کج نهاد | دوستان دشمن شوند و دوستیها دشمنی

چهارم آنکه جز علمی را فرا نگیری که بترک آن بزه‌مند میری از فضولی بگریز و آنچه ضرورست آن ورز

قطعه علمی که ناگزیر تو باشد بران گرای | وان را گزو گزیر بود جستجو مکن

وان هم که حاصل تو شود علم ناگزیر   غیر از عمل بموجب آن آرزو مکن

حکایت ابن مقفع گوید که کتابخانهٔ حکمای هند بر صد شتر میکشیدند ملک ایشان استدعای اختصار کرد بیک شتر بار آوردند و بکرار استدعا بر چهار کلمه قرار گرفت کلمهٔ اول در دلالت پادشاهان بعدالت

نظم
چو گردد شاه عالم عدل پیشه   شود آسایش که و مه همیشه
چو نالد بیدلی از سینه ریشی   شود پاسخ زنش او ظلم کیشی
بنای داد باشد هیچ بر هیچ   عدل میبایدش و دیگر همه هیچ

کلمهٔ دوم در وصیت رعیت به نیکوکاری و فرمانبرداری شعر

تخم ظلم شاه نافرمانی مردم بود   جو جو کاری حاصل آن کشته کی گندم بود

کلمهٔ سوم در محافظت صحت بدان که تا گرسنه نشوند دست بطعام نیارند و چون بخورند پیش از آن که سیر شوند دست از طعام بدارند رباعی

آن به که ز اسباب بدی پرهیزی   وز ننگ طبیبان و عمل بگریزی
تا گشته تهی معده بخوان ننشینی   زان پیش که معده پر کنی برخیزی

کلمهٔ چهارم در نصیحت زنان که چشم از روی بیگانگان نگه دارند و روی از چشم نامحرمان مستور

قطعه
زن آن بود که بجز کس نبیند محرم او   اگرچه مردم چشمست روی ننماید
بروی هر که نه جفتست گرچه حسن   بود چو ماه فلک طاق چشم نگشاید

حکایت چهار کلمه است که چهار پادشاه پرداخته اند که گویا تیریست که از چهار کمان انداخته اند اول کسری گفته است که هرگز پشیمان نشدم از آنچه

نگفته‌ام و بسیار گفته که از پشیمانی در خاک و خون خفته‌ام **قطعه**

از سر مهر پشیمان نشد کسی — بس فاش گشته سر که پشیمانی آورد
خامش نشین که جمع نشستن بجا بسی — بهتر ز گفتنی که پریشانی آورد

دوم قیصر روم فرموده است که قدرت من بر ناگفته بیش از آن است که بر گفته یعنی آنچه نگفته‌ام توانم گفت و آنچه گفته‌ام نتوانم نهفت **قطعه**

هر چه افشای آن بود دشوار — با حریفان مگو به آسانی
کانچه داری نهفته بتوان گفت — و آنچه گفتی نهفته نتوانی

سوم خاقان چین بر معنی سخن چنین رانده است که بسیار باشد که پریشانی گفتن سخت‌تر از پشیمانی نهفتن **قطعه**

هر سر مهر که افتد بخاطرت — سر رشته‌ای به موج بمالش نگاشتن
ترسم شود غرامت اظهار آن ترا — مشکل‌تر از ندامت پوشیده داشتن

چهارم ملک هند بدین نکته زبان گشاده است که هر حرف که از زبان من جسته است تصرف مرا از خود وابسته است هر چه نگویم مالک اویم و اگر خواهم بگویم و اگر نخواهم نگویم

قطعه سخنی کز راز فاش نهان — مثلی نیک به زبان رسید
کین چو تیرست مانده در قبضه — وان چو تیرست از کمان رفته

حکایت ملک هند بخلیفه بغداد تحفها فرستاد و همراه آن طبیبی فیلسوف بمهارت در حکمت موصوف پیش خلیفه بپا خاست و گفت که سه چیز آورده‌ام

که جز ملوک را نباید و جز سلاطین را نشاید فرمود که آن کدام است گفت اول خضابی که موی سفید را سیاه گرداند چنانچه که هرگز متغیر نشود و سفید نگردد دوم معجونی که هرچند طعام خورد معده گران نگردد و مزاج از اعتدال نیفتد سوم ترکیبی که پشت را قوی گرداند و رغبت بمباشرت آورد و از تکرار آن نه ضعف بصر خیزد و نه نقصان قوت پذیرد خلیفه زمانی تأمل کرد و گفت من ترا ازین دانا تر می انگاشتم و زیرک تری می پنداشتم اما آن خضاب که گفتی سرمایهٔ غرور و پیرایهٔ کذب و زور است سیاهی موی ظلمت است و سفیدی آن نور است چه نادان کسی که در آن کوشد که نور را بظلمت پوشد قطعه

ابلهی کو میکند موی سفید خود سیاه	از پی پیری جوانی را همیدارد امید
پیش دانایان که در بند شکار دولت‌اند	کی بود زاغ سیه را رونق باز سفید

وآن معجون که ذکر کردی من از آن قبیل نیستم که طعام بسیار خورم و بدان لذت گیرم چه از آن ناخوشتر که هر لحظه بجائی باید رفت که در و نادیدنی را باید دید و ناشنیدنی را باید شنید و نابوئیدنی را باید بوئید حکما گفته اند که گرسنگی بیماریست مزاج و شراب طعام اثر آماده علاج نادان کسیکه باختیار خود را بیمار سازد تا باضطرار تیمار افکند قطعه

می کند کسب اشتها خواجه	تا بدان رخنه در مزاج کند
وان که آن رخنه را ز پخته و خام	هرچه باید بآن علاج کند

وآن ترکیب که گفتی مباشرت با زنان شعبه ایست از جنون و از قاعدهٔ خرد دور است که خلیفهٔ روی زمین پیش دختری بدو زانو درآید و تملق و چاپلوسی نماید قطعه

ای زده لاف خرد چند بشهوت گیری	گیسوی شاهد و زنجیر جنون جنبانی
چه جنون باشد ازین بیش که پیش زنگی	بنشینی بسر زانو و کون جنبانی

حکایت در مجلس کسری سه تن از حکما جمع آمدند فیلسوفی از روم و حکیمی از هند و بزرجمهر تا سخن بانجا رسید که سخت ترین چیزها چیست رومی گفت پیری سستی و ناداری و تنگدستی هندی گفت که تن بیمار با اندوه بسیار بزرجمهر گفت نزدیکی اجل با دوری از حسن عمل همه بقول بزرجمهر باز آمدند **قطعه**

پیش کسری ز خردمند حکیمان میرفت	سخن از صعبترین رنج درین انجمن هم
آن یکی گفت که بیماری و اندوه دراز	وان دگر گفت که ناداری و پیری بهم
سومی گفت که قرب اجل و سوء عمل	عاقبت رفت بترجیح سوم حکم حکم

حکایت حکیمی را پرسیدند که آدمی زاده کی بخوردن شاید گفت توانگر هرگاه که گرسنه شود و درویش هرگه که بیابد **قطعه**

بخور چندانکه ننهد خانهٔ تن	ز بیشی وز کمی رو در خرابی
اگر داری بخور گاهی که خواهی	وگرنه باش هرگاهی که یابی

حکایت حکیمی پسر را گفت باید که بامداد از خانه بیرون نیائی تا نخست بطعام لب نگشائی زیرا که سیری تخم حلم و بردباریست و گرسنگی تخم خشک مغزی و سبکباریست **قطعه**

خوی خود را ز روزه تیز مکن	گر همه حلم و بردباریست به
چون شود روزه مایهٔ آزار	روزه خواری ز روزه داری به

حکمت چون گرسنه باشی هر آنچه یا نان از طبیعت تو شهوت آن خیزد با آشنایان که نشینی طامعهٔ تو در ایشان آویزد قطعه

هر چه یابی بخانه از تر و خشک
تا طعام کسان هوس نکنی
به گران تا حد شبع بخوری
ور عطای کسان طمع نبری

حکمت چون میزبان بر کنار خوان نشیند و خود را در میان بیند طعمه از جگر خود خوری به که از نان او و شربت از خون خود آشامی به که از خوان او قطعه

هر که گوید خوان نان من بشکن
پای خویش از خوان و دست از نان او
تره که ز بوستان خود خوری
خوشتر است از بره بریان او

حکمت پنج چیز است که بهر کس داده اند نام زندگانی خوش بر دست او نهاده اند اول صحت بدن دوم امنی سوم وسعت رزق چهارم رفیق شفیق پنجم فراغت و هر کرا ازین محروم کردند در زندگانی خوش بروی او بر آورند قطعه

پنج چیز است مایهٔ زندگانی خوش
فراغ و امنی و صحت و کفاف معاش
باتفاق حکیمان شهرهٔ آفاق
رفیق خوب سیر هم نکو اخلاق

حکمت هر نعمت را مرگ و زوال پذیر دان را خردمند در حساب نعمت نگیرد و عمر اگر چه دراز بود چون مرگ سپری شود از آن درازی چه سود نوح علیه السلام هزار سال در جهان بسر برده است امروز پنج هزار سال است که مرده است نعمتی را بود که جاودانه باشد و از آفت زوال بر کرانه قطعه

نبرد مرد دانا نعمت آنست … که زر و جانت بود و جا ندیده مرده
ز سیم و زر که چون گورت بود جای … بماند همچو سنگت بر سر گور

حکمت بزرجمهر را پرسیدند که کدام پادشاه پاکیزه‌تر است گفت آنکه پاکیزگان از وی ایمن باشند و گناهکاران بترسند بیت

شاه آن باشد که دشمن را خطر و بیم بود … نیکوان را حال زو نیکو بدان را بد بود

حکایت حجاج را گفتند که از خدای تعالی بترس و با مسلمانان ظلم مکن و او بغایت فصیح بود بمنبر برآمد و گفت خدای تعالی مرا بر شما بترس مسلط کرده است اگر من بمیرم شما از ظلم نخواهید رهید با این فعلی که شماراست خدای تعالی از جنس من بندگان بسیار دارد اگر بمیرم باشد که بدتر از من بیاید قطعه

خواهی که شاه عدل کند عدل پیشه باش … دیدگاه خود که معتبر گیر و درست است
شاه آینه است هرچه ببینی اندرو … پرتو فگند قاعده کار دیگرست

حکمت پادشاهی از حکیمی طلب نصیحت کرد حکیم گفت مسئله از تو بپرسم بی اتفاق جواب گوئی که زر را دوستتر میداری یا خصم را گفت زر را گفت چیست که آنرا که دوست میداری یعنی زر را اینجا میگذاری و کسی را که دوست نمیداری یعنی خصم را با خود می بری پادشاه بگریست و گفت نیکو پندی دادی که همه پندها درین درج است قطعه

هزار گونه خصومت کنی بخلق جهان … ز بسکه در هوس سیم و آرزوی زری
نه دوست زر و سیم و خصم صاحب آن … که گیری از کفش آن را بظلم و حیله گری
بمقتضای خرد باشد و بحسبهٔ عقل … که دوست را بگذاری و خصم را ببری

حکایت اسکندر یکی از کارداران را از عمل شریف عزل کرده و عمل خسیس بوی داد روزی آن مرد به اسکندر درآمد اسکندر او را گفت چگونه می بینی عمل خویش را گفت زندگانی خداوند دراز باد نه مرد بعمل بزرگ شریف گردد بلکه عمل بمرد بزرگ شریف گردد در هر عمل که هست نیکو سیرتی بباید انصاف و داد اسکندر را آن سخن خوش آمد عمل وی را باز بوی داد

قطعه
بایدت منصب بلند بکوش / تا به فضل و هنر کنی پیوند
نه بمنصب بود بلندی مرد / بلکه منصب شود بمرد بلند

حکمت سه کار از سه گروه زشت آید تندی از پادشاهان و حرص از دانایان و بخل از توانگران

قطعه
این سه کارست کش نگارد زشت / از سه کس خامهٔ نگارنده
تندخوئی ز پادشا قوی / حرص دانا و بخل دارنده

نکته حکیمان گفته اند همچنانکه بعدل جهان آبادان گردد بجور ویران شود و عدل از تابش خویش بهزار فرسنگ روشنائی بخشد و جور از جای خود بهزار فرسنگ تاریکی دهد

قطعه
بعدل کوش که چون صبح آن طلوع کند / فروغ آن برود تا هزار فرسنگی
ظلام ظلم چو ظاهر شود برآید پر / جهان ز تیرگی و تلخ عیشی و تنگی

حکایت درویشی قوی همت با پادشاه صاحب شوکت طریقهٔ اختلاط و سابقهٔ انبساط داشت روزی در پیشانی وی اثر گرانی معاینه کرد هرچند تجسس نمود وجهی جز کثرت تردد و بسیاری آمد و شد سببی ندید دامن از اختلاط او درچید و بساط انبساط او درنوردید روزی پادشاه را با وی بممری اتفاق ملاقات افتاد

زبان بمقالات بگشاد که ای درویش موجب چیست که از ما بریدی و قدم از آمد شد ما در کشیدی گفت موجب آنکه دانستم که از سبب نا آمدن سؤال به که از جهت آمدن ملال

قطعه

درویش گفت آن توانگر چرا
به پیشم پس از دیر نا آمدی

گفتا چرا نمی آیی پیش ما
بسی خوشتر است از چرا آمدی

روضهٔ سوم در بیان شگفتن شگوفهای بوستان حکومت و ایالت که متضمن شمه های نعت عدالت است حکمت وجود سلاطین ظهور معدلت و عدالت است ظهور صفت عظمت و جلالت

نوشیروان با آنکه از دین بیگانه بود در عدل و راستی یگانه بود لاجرم سید کائنات علیه افضل الصلوة تفاخر کنان میگفت انا ولدت فی زمن الملک العادل نوشیروان

قطعه

پیمبر که در عهد نوشیروان
بفرخ گشت چشم و چراغ جهان

همی گفت از ظلم زان ساده ام
که در عهد نوشیروان زاده ام

چه خوش گفت آن گنج بنیاد خواه
بگوش دل آن ستمکاره شاه

که از ظلمت ظلم اندیشه کن
پی آزمون عدل اندیشه کن

اگر عدلت از ظلم ناید فره
وگر پاره ای در ره ظلم نه

حکایت در تواریخ چنان مسطور است که چهار هزار سال سلطنت بگبران و مغان تعلق داشت و این دولت که در خاندان ایشان بود

زیرا که با رعایا عدل میکردند و ظلم روا نمیداشتند

نکته در خبر است که خدای تعالی به داود علیه السلام وحی کرد که قوم خود را بگوی که پادشاهان عجم را بد نگویند و دشنام ندهند که ایشان جهان را بعدل آبادان کردند تا بندگان من در آن زندگانی میکنند قطعه

عدل و انصاف دان نه کفر و نه دین	آنچه در حفظ ملک در کار است
عدل بی دین نظام عالم را	بهتر از ظلم شاه دیندار است

نکته قرین پادشاه حکیم حکمت پیشه باید نه ندیم هزل اندیشه زیرا که از آن بکمال درجات در آید و ازین به درکات نقصان گراید قطعه

هر نکته کاید از لب دانا گوهریست	خوش آنکه ساخت گنج گهر درج سینه را
دانا دل از جواهر حکمت خزینه ایست	از خویشتن مدار جدا این خزینه را

حکایت بامداد موبدی از موبدان با قباد همعنان میرفت مرکب وی بدفع فضلات قوایم خود را از سم تا دم بیالود و تشویر تمام بوی راه یافت درین اثنا قباد وی را از ادب همرکابی ملوک و همعنانی سلاطین سوال کرد گفت یکی آنست که در شبی که بامداد آن پادشاهان سواری خواهند کرد مرکب خود را چندان علف ندهند که موجب تشویر راکب گردد قباد استحسان وی کرد و گفت قدر چنین کیاست و صدق فراست همین باشد که رسیده بآنچه رسیده قطعه

آن خردمند که بر قاعدهٔ طبع رود	همه آداب وی افتد ز ره صدق صواب

زیک تن بجز او که بدستور خرد کار کند　　شود از حس سیاست او بیاموزد ادب

حکایت مقربان سلاطین چون گروهی اند که بکوهی بلند بالا میروند عاقبت بزلازل قهر و نوازل مهر ازان کوه بزیر خواهند افتاد شک نیست که افتادن بلندتران سخت‌تر خواهد بود و بزیر آمدن فروتران سهل‌تر مثنوی

بود دیوان قرب شاه والا　　بان دیوان مرو بسیار بالا
بسی چون ازان بالا در افتی　　ز صدر افتاده محکم‌تر افتی

حکمت میباید که پادشاهان را پنهان راست کرداران راست گفتاران در کار باشند که احوال رعایا و کاشتکاران پریشان را بر ایشان رسانند اردشیر پادشاهی بود آگاه چون ندیمان بامداد آمدندی گفتی که فلان خورده است و یا فلان زن با کنیزک چه صحبت داشته است و مثل این هرچه کرده بودی گفتی تا مردمان گمان بردند که مگر از آسمان بوی فرشته می آید و آگاهی میدهد و محمود سبکتگین نیز ازین قبیل بوده است قطعه

چو شاه را نبود آگهی ز حال سپاه　　کجا سپاه ز قهر وی احتراز کنند
بعیش جام هزاران بهانه پیش آرند　　بچنگ فسق هزاران ترانه ساز کنند

حکایت ارسطاطالیس گوید بهترین پادشاهان آنست که بکرگس ماند که گرداگرد وی مردار است نه آنکه بمردار ماند که گرداگرد آن کرگس یعنی میباید که وی از حال حوالی خود آگاه باشد و حوالی وی از حال وی غافل نه آنکه وی از حال

جوا سپاه خود غافل باشد و ایشان را از حال وی آگاه قطعه

پادشه باید که باشد همچو کرگس با غبیر	زانکه او قانع است گرد اگردش مردارها
نی چو مرداری که گردش صف کشیده کرگسان	تیز کرده بهر نفع خود دور منقارها

حکایت نوشیروان روز نوروز یا مهرجان افروز مجلس میداشت دید که یکی از حاضران که با وی نسبت خویشی داشت جام زرین در بغل نهاد و تغافل کرد و چیزی نگفت چون مجلس بپایان آمد آبدار گفت هیچکس باید بیرون نرود تا تجسس کنم که جام زرین نمی باید نوشیروان گفت بگذار آنکس که گرفته باز نخواهد داد و آنکس که دید غماز نخواهد کرد بعد از چند روز آن شخص در آمد جامه نو پوشیده و موزه نو در پا کرده نوشیروان اشارت بجامه وی کرد که این از آن است وی دامن از موزه برداشت که این نیز از آنست نوشیروان بخندید و دانست که آنرا بضرورت احتیاج کرده بود بفرمود تا هزار مثقال بوی دهند قطعه

از گناه تو چو آگاه شود شاه کریم	معترف باش بآن ز کرمش عفو بخواه
لیکن انکار گنه زانکه گناه دگرست	بلکه بسیاری از آن هم تبرا انکار گناه

حکایت مامون غلامی داشت که ترتیب آب طهارت بعهدهٔ وی بود در چند روز آفتابه با شطلی گم میشد روزی مامون بوی گفت کاش آفتابه و شطلی که از ما میبری هم بما بفروشی گفت همچنان کنم اما این شطل حاضر را بخر فرمود بچند میفروشی گفت بده دینار بفرمود تا ده دینار بوی دهند پس گفت این بار این شطل در امان شد گفت آری

قطعه سیم چون زر خریده تنگ بگیر	تا بدان نفس او بسیار آرد
تن باتلاف مال ندو در ده	تا باتلاف جان ناتجساید

حکایت میان معاویه و عقیل بن ابی طالب دوستی تمام بود و مصاحبت بر دوام روزی دراثنای صحبت شان خاری افتاد و بر چهره مودت شان غباری نشست عقیل از معاویه ببرید و از آمد و شد مجلس او پای درکشید معاویه عذرخواهان این ابیات نوشت کای مطلب اعلای بنی عبدالمطلب وای مقصد اقصی آل قصی و آل آنهوی ناوکشای عبدمناف وای منبع مکارم بنی هاشم آیت نبوت در شأن شماست و مهر رسالت در خاندان شما کجا شد آنهمه بزرگواری و حلم و بردباری با آنست که از رفت پشیمانم و از گفته پریشان رباعی

تا کی بهدف ناوک کین خواهم بود	وز دوری تو بیدل و دین خواهم بود
بر روی زمین پیش تو هم رو بر زمین	ور زیر زمین نیز چنین خواهم بود

جواب عقیل که بوی نوشت

شعر صَدَقْتَ وَقُلْتَ حَقًّا غَیْرَ اَنِّیْ	اَرٰی اَنْ لَا اَرَاکَ وَلَا تَرَانِیْ
وَلَسْتُ اَقُوْلُ سُوْءًا فِیْ صَدِیْقٍ	وَلٰکِنِّیْ اَصُدُّ اِذَا جَفَانِیْ

یعنی چون کریم از دوستی برنجد باید که بکنج مفارقت کشد و بکوی مهاجرت گراید نه آنکه بدی میان بندد و بدگوئی زبان بگشاید نظم

چون شود یار با تو جنگ اندیش	جز جدائی مگیر هادی پیش

جنگ مکن در خصومت بسیار | اندکی روی آشتی بگذار

باز معاویه اعتذار و معاودت نمود و التماس صلح کرد و صد هزار درم بر تبلیغ فرستاد قطعه

عذرخواهی مکن و عفو طلب نه چو فتد | رخنه در قاعدهٔ یاری یاران قدیم
ور بیاید سبب آن رخنه بگفت از زبان | در عمارت گریش کوش بخشت زر و سیم

حکایت حجاج در شکارگاهی از لشکریان جدا افتاد و بتلی بر آمد دید که اعرابی نشسته و از خرقه جنبندگان می چیند و شتران گرد او می چریدند چون شتران حجاج را دیدند برمیدند مرد سر بالا کرد و خشمناک شد و گفت این کیست که درین بیابان جامهٔ درخشان پوشیده بر آمد لعنت بر وی باد حجاج هیچ نگفت و پیش آمد گفت السلام علیک ای اعرابی در جواب گفت لا علیک السلام و لا رحمة الله و لا برکاته حجاج از وی آب طلبید گفت فرود آی بذلت و خواری آب بخور که والله من رفیق و نوکر کسی نیستم حجاج فرود آمد و آب خورد پس گفت ای اعرابی بهترین مردمان کیست گفت رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم باز گفت چه میگوئی در حق علی ابن ابی طالب گفت از کرم و بزرگواری نام وی در بیان نمیگنجد پس گفت چه میگوئی در حق عبدالملک بن مروان هیچ نگفت گفت جواب من بگو ای اعرابی گفت بد مردیست گفت چرا گفت خطائی از وی در وجود آمده است که از مشرق تا بمغرب از وی پر آمده است پرسید که آن کدام است گفت آنکه این فاسق فاجر حجاج را بر مسلمانان گماشته است حجاج هیچ نگفت درین میان ناگاه مرغکی پرید و آواز داد اعرابی روی به حجاج کرد و گفت تو چه کسی ای حجاج گفت این سوال ا

اعرابی گفت این مرغ مرا خبر داده است که لشکری میرسد که سر از ایشان توئی در این سخن
بودند که لشکریان در رسیدند و بروی سلام گفتند اعرابی چون آن بدید رنگ او متغیر گشت حجاج
فرمود تا وی را همراه آوردند روز دیگر بامداد مائده بنهادند مردمان جمع آمدند اعرابی را
آواز دادند چون درآمد گفت السلام علیک ایها الامیر و رحمة الله و برکاته حجاج گفت
من چنان نمیگویم که تو گفتی و علیک السلام پس گفت طعام میخوری گفت طعام تست
اگر اجازت دهی بخورم گفت بخور اعرابی نشست و دست دراز کرد و گفت
بسم الله و ان شاء الله که آنچه بعد از طعام پیش آید خیر باشد حجاج بخندید و گفت هیچ میدانی
که دی روز از این بر من چه گذشته است اعرابی گفت اصلحک الله ای امیر سری که دیروز
میان من و تو گذشته امروز افشای آن مکن که الماضی لایذکر بعد از آن حجاج گفت
ای اعرابی یکی از این دو اختیار کن یا پیش من باش که ترا از خاصان گردانم یا پیش
عبد الملک بن مروان فرستم و با آنچه او را گفتهٔ اخبار کنم اعرابی گفت صورتی دیگر هم
هست گفت آن چیست گفت آنکه مرا بگذاری که با بلاد خود بروم که دیگر نه تو مرا
بینی و نه من ترا حجاج بخندید و فرمود تا وی را ده هزار دینار بدادند و به بلاد وی فرستادند

قطعه

مرد باید که بلطف سخن و حسن خطاب	طبع ارباب ستم را ز ستم باز آرد
هر کسی را که ز احسان کرمش دور است	بفسون سخن او را بکرم باز آرد

حکایت یزدجرد پسر خود بهرام را در موضعی دید از حرم خود که مناسب نبود وی را
فرمود که بیرون رود حاجب را سی تازیانه بزن و از پرده سرای دور کن

و یکی را نام برد که او را بجای او نشاند بهرام بموجب فرموده پدر عمل نمود اما هنوز سیزده ساله بیش نبود ندانست که سبب غضب وی بر حاجب چیست بعد از آن روزی بدر پرده سرای آمده خواست که درآید حاجب دست بر سینهٔ وی بزد و نگذاشت که درآید و گفت اگر ترا بعد ازین درین موضع بینم سی تازیانه ات بزنم از جهت خیانتی که با حاجب پیشین کردهٔ اکنون میخواهی که با من نیز کنی این خبر به یزدجرد رسید او را بخواند تحسین کرد و خلعت پوشانید

قطعه

حفظ شه باید چنان کز آستانش بی عبور ... در ضمیر بنده و آزاد نتواند گذشت
در حریم حرمت عزش که بهر دولتست ... مرغ نتواند پرید و باد نتواند گذشت

حکایت وزیر هرمز بن شاپور بوی نامه نبشت که بازرگانان دریا پاره جواهر بسیار آورده اند و آنرا بصد هزار دینار برای پادشاه خریده ام شنیده شد که پادشاه آنرا نمی خواهد اگر رغبتست فلان بازرگان بصد هزار دینار سود میخرد هرمز در جواب نوشت که صد هزار دینار پیش ما چندان قدری ندارد چون ما بازرگانی کنیم پادشاهی که کند و بازرگان چه کنند

قطعه

نه طور منصب شاهان بود که بیع و شری ... بقصد کسب معاش خود اختیار کنند
چو شاه پیشه کند کار تاجران جهان ... تو خود بگو که دگر تاجران چه کار کنند

حکایت امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه در وقت خلافت خود در مدینه دیواری گل میکرد یهودی پیش وی تظلم کرد که حاکم بصره بصد هزار درهم متاعی از من خریده است و در ادای آن تعلل میکند فرمود که کاغذ را بیار گفت ندارم سفالی برداشت و بر آنجا نوشت که شکایت کنندگان از تو بسیار شدند و شکرگزاران نایاب یا از جهات شکایت

چه بهتر یا از مسند حکومت برخیز و در آخر نوشت که کتبه عمر ابن الخطاب نه بر آن مهری نه طغرائی رقم کرده اما چندان صولت عدالت و هیبت سیاست در خاطرها نشسته بود که چون یهودی آن سفال را بحاکم بصره داد وی سوار بود از اسپ فرود آمد و زمین ببوسید و حق یهودی تمام ادا نمود و یهودی سوار ایستاده بود **قطعه**

چو نبود شاه را تیغ سیاست	کشد از دست گستاخان تپیلی
چو ریزد شیر را دندان و ناخن	خورد از روبهان لنگ سیلی

حکایت جوانی را بدزدی گرفتند خلیفه حکم کرد که دستش ببرید تا از مال مسلمانان کوتاه شود جوان بنالید و گفت **بیت**

مرا ید چپ و راست چون خدا آراست	روا مدار که ماند چپم جدا از راست

خلیفه بفرمود که دستش ببرند که این حدیست از حدود خدای تعالی و مساهله در آن از مسلمانی نیست مادرش همراه بود برخاست و گفت ای خلیفه این فرزند من است به بسیاری محنت روز و شب آورده‌ام و از دسترنج وی روزی میخورم

قطعه

فرزند بود چو جان ببخشای	بر جان من ستم رسیده
سر رشته روزیم کف اوست	مپسند که آن شود بریده

خلیفه گفت که دستش ببرید که من این گناه از وی در نمیگذارم و گناهگاری بزرگ این حد برخود روا نمیدارم مادرش گفت این را همچو دیگری گناهان شمار و از آن معاصی انگار که همواره از آن استغفار میکنی و آمرزش میخواهی خلیفه را گفته وی خوش آمد گفت بگذارید

قطعه

ای خوش آن دانا که پیش شاه دم ‏ ‏ گاه قهر از نکتهٔ خوش میزند
نکته چون آب می آرد لطیف ‏ ‏ شاه را آبی بر آتش میزند

حکایت گناهکاری را پیش خلیفه آوردند بعقوبتی که مستحق آن شده بود فرمان داد گفت ای امیر المؤمنین انتقام بگناه عدل است و تجاوز از آن فضل و پایهٔ همت امیر المؤمنین عالی تر است که از آنچه بلندتر است تجاوز نماید و بآنچه فروتر است فرود آید خلیفه را این سخن وی خوش آمد گناه وی را عفو کرد **قطعه**

عفو از گناه فضل بود انتقام عدل ‏ ‏ زان تا بدین چو چرخ برین تا زمین ره است
کی فضل را گذارد و آرد بعدل روی ‏ ‏ دانا که از تفاوت این هر دو آگه است

حکایت کودکی از بنی هاشم با یکی از ارباب مکارم بی ادبی کرد شکایت بعمش بردند خواست تا وی را ادب کند گفت ای عم من کرده ام آنچه کردم که عقل با من نبود تو کن آنچه می کنی که عقل با تست **قطعه**

گر سفیهی بحکم نفس و هوا ‏ ‏ نه بوفق خرد کند کاری
بر تو نفس و هوا چو غالب نیست ‏ ‏ جز براه خرد مرو باری

حکایت زنی را از جماعتی که بر حجاج خروج کرده بودند پیش وی آوردند حجاج با وی سخن می گفت وی سر در پیش انداخته نظر بر زمین دوخته نه جواب میداد نه بوی نظر میکرد یکی از حاضران با وی گفت که ای عورت امیر سخن میگوید تو از وی اعراض میکنی گفت من از خدای تعالی شرم میدارم که بمردی نظر کنم که خدای تعالی

بوی نطفه نکند قطعه

روی ظالم مبین که بر رویش	آن ز دوزخ دریست بگشاده
سوی او تا گشاده شد ز خدای	نظر رحمتی نیفتاده

حکایت اسکندر را گفتند به چه سبب یافتی آنچه یافتی از دولت و سلطنت و مملکت با صغر سن و حداثت عهد گفت باستمالت دشمنان تا از غائله دشمنی زمام تافتند و از تعاهد دوستان تا در قاعده دوستی استحکام یافتند بیت

بایدت ملک سکندر چون وی از چرخ سپهر	دشمنان را دوست گردان دوستان را دوستتر

حکایت روزی سکندر با سرهنگان خویش نشسته بود یکی از ایشان گفت که خدای عزوجل ترا ملکی بس عظیم داده است زنان بسیار بخواه تا فرزندان تو بسیار گردند و یادگار تو اندر جهان بماند جواب داد که یادگار من فرزندان من سخنان خوب و سیرتهای نیکوست و نیکو نبود که آنکس که بر مردان جهان غلبه کرده است زنان بر وی غلبه کنند

قطعه چو نیست پیش پدر اینقدر یقین که پسر	ز خیل بیخردانست یا خردمندان
بس است سیرت نیکو حکیم را فرزند	ز بوی زن چه شوی در امید فرزندان

روضهٔ چهارم در وصف میوه بخشی درختان جود و کرم و شگوفه ریزی شان به بذل دینار و درم

فائده جود بخشیدن چیزیست بایستنی بی ملاحظه غرضی و مطالبه عوضی

اگرچه آن عرض یا عوض ثنای جمیل یا ثواب جزیل باشد قطعه

کیست کریم آنکه نه بهر خداست	هر کرمی کاید ازو در وجود
هرچه بود بهر ثنا و ثواب	بیع و شری گیر نه احسان و جود
قطعه هر که مقصودش از کرم آنست	که برآرد بعالم آوازه
باشد از مصر جود و شهر کرم	خانهٔ او برون دروازه

حکایت جوادی را پرسیدند که از آنچه بمحتاجان میدهی و بسائلان میریزی هیچ در باطن خود رعونتی و بر فقیران منتی باز مییابی گفت هیهات حکم من در کوشش و بخشش حکم کفگیر است که در دست طباخ است اگرچه هرچه طباخ میدهد بکفگیر میدهد اما کفگیر بخود گمان دهندگی نبرد قطعه

گرچه روزی از کف خواجه است ار کرده خدا	بر سر روزی خوران منتش نیست از وی تهی
نیست جز او کاسه و کفگیر دیگ رزق را	به که باشد کاسه و کفگیر از منت تهی

حکایت صوفی دیگری را صفت کرم و صفتی از روی شناسائی و معرفت آورد فرمود که فلان کس سفره آراست نه سفره دار خود را شریک سفره میدارد نه مالک سفره می شمارد با سایر خورندگان یکسان است بلکه در نظر خود طفیل ایشان است قطعه

چون بمهمان سفرا خویش نهند	خواجه خوان از برای درویشان
طفیل راهست گر نهید اند	خویشتن را طفیلی ایشان

حکایت اعرابی امیر المؤمنین علی الذی هو سید الاسخیاء من الاولین

والآخرین رضی الله عنه و کرم الله وجهه درآمد و خاموش نشست ذل فقر و فاقه بر جبین
وی ظاهر بود حضرت امیرالمؤمنین از وی پرسید که چه حاجت داری شرم
داشت که بزبان بگوید بر زمین نوشت که من مردی فقیرم وی را دو حله عطا داد و غیر از آن
مالک چیز نبود اعرابی یکی را ردا ساخت و دیگری را ازار و با لبیا چند بیت مناسب
حال در کمال بلاغت و فصاحت به بدیهه انشا کرد حضرت امیر را خوش آمد سی دینار دیگر
که از حق امیرالمؤمنین حسن و حسین رضی الله عنهما پیش وی بود عطا دادش اعرابی آنرا
گرفت و گفت یا امیرالمؤمنین مرا توانگرترین اهل بیت من گردانیدی و برفت
حضرت امیر فرمود که شنیدم از حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم که فرمود قیمة کل
امرء ما یحسنه یعنی قیمت هر کس بقدر آن چیزیست که وی نیکو می آراید از محاسن فعال و بدایع اقوال

قطعه

قیمت مرد نه از سیم و زر است	قیمت مرد بقدر هنر است
ای بسا بنده که از کسب هنر	قدرش از خواجه بسی بیشتر است
وی بسا خواجه که از بی هنری	در ره بنده خود بی سپر است

حکایت از عبدالله ابن جعفر رضی الله عنه می آرند که روزی عزیمت سفر
کرده بود در نخلستان قومی را دید فرود آمد و غلام سیاه نگهبان آن نخلستان بود
آن غلام را دو قرص از خانه آمد پیش وی سگی ایستاده بود یک قرص پیش وی
انداخت بخورد و دیگری را نیز بینداخت آنرا هم بخورد عبدالله رضی الله عنه
از وی پرسید که هر روز قوت تو چیست گفت آنچه دیدی فرمود که چرا وی را بر نفس خود

ایثار نکردی گفت وی درین زمین ما غریب است چنین گمان می‌برم که از مسافت دور
آمده است و گرسنه است نخواستم که وی را گرسنه گذارم پس گفت که امروز چه خواهی خورد
گفت روزه خواهم داشت عبدالله با خود گفت که همه خلق در سخا مرا ملامت می‌کنند و این غلام
سخی‌تر است پس آن غلام را و نخلستان را همه بخرید و غلام را آزاد کرد و آن نخلستان را بوی بخشید

قطعه

نفس سگ را یکی دو لقمهٔ نان — هر سگ نفس هر که کرد ایثار
گر بود بنده فی المثل شاید — خواجگان را به بندگیش اقرار

حکایت در مدینه عالمی بود عامل و در جمیع علوم کامل روزی گذرش بر دار
نخاسین افتاد کنیزکی دید مغنیه که بحسن صوت غیرت ناهید بود و بجمال صورت
حیرت خورشید شیفتهٔ جمال و فریفتهٔ زلف و خال او شد از استماع غنایش رخت هستی
بصحرای نیستی برد و با صغای نوایش از مضیق بخودی راه فسحت سرای بیخودی سپرد **قطعه**

خوب رویی و خوبی آواز — می‌برد هر یکی به تنها دل
چون شود جمع هر دو در یکجا — کار صاحبدلان شود مشکل

لباس دانائی بیفگند و پلاس سوائی پوشید و خلیع العذار در کوی و بازار مدینه میگردید
و دوستان بملامت او برخاستند او هیچ سود نداشت زبان حالش باین کلمه متکلم و باین ترانه مترنم

رباعی

زینگونه که جلوهٔ آن دلاویز کند — عاشق ز بلا چگونه پرهیز کند
بادست ملامت کسان در گوشم — لیکن بادی که آتشم تیز کند

این قصه به عبدالله جعفر باز گفتند صاحب کنیزک را طلبید و چهل هزار درم کنیزک را

بجنبید و فرمود تا بهمان صورت که آن عالم گرفتار آن شده بود تغنی کرد پرسید که این
از که آموخته گفت از فلان مغنیه او را نیز طلبید بعد از آن عالم را بخواند و گفت میخواهی
که آن صورت را که شنیده بودی از استاد کنیزک بشنوی گفت بلی آن مغنیه را فرمود
تا آن تغنی کرد عالم بسجود افتاد چنانکه تصور کردند که بمرد عبدالله جعفر گفت
دیدی که بکشتن این مرد در گناه افتادیم بعد از آن فرمود تا گلاب بروی او بزدند بخود باز آمد
با وی گفت ما ندانسته بودیم که تو در عشق آن کنیزک بدین مرتبه رسیده گفت والله
آنچه پنهان است بیش از آن است که آشکارا شد پرسید که این صورت را میخواهی
که از آن کنیزک بشنوی گفت میدیدی که آنرا از دیگری شنیدم که عاشق او نیستم
بر من چه گذشت حال من چگونه شود اگر آنرا از لب و دهان معشوق خود بشنوم
پرسید اگر وی را ببینی بشناسی بگریست و گفت بیت

گفتی که شناسی که برد از تو دل و دین	والله که در آفاق جز او را نشناسم

فرمود تا کنیزک را بیرون آوردند و تسلیم وی کردند و گفت که این مر تراست که در وی
بجز گوشهٔ چشمی نگاهی نکرده‌ام آن عالم در دست و پای عبدالله رضی الله عنه افتاد و گفت

رباعی آنکه کرم بروی کار آوردی	وز موج فراقم بکنار آوردی
صبرم بدل زخم فگار آوردی	خوابم بدو چشم اشکبار آوردی

پس کنیزک را بگرفت و بخانهٔ خود روان شد عبدالله رضی الله عنه غلامی را
فرمود که چهل هزار درم دیگر بگیر و همراه ایشان ببر تا جهت فراغت معیشت غباری

بر خاطر ایشان نشیند و بقدر نوع خاطر از یکدیگر تمتع توانند گرفت

حکایت عبد الله جعفر را رضی الله عنه در عهد معاویه از خزانهٔ بیت المال هر سال هزار درم میدادند چون نوبت به یزید رسید آنرا به پنجهزار رسانید ملامتش کردند که این حقوق مسلمانان است چرا بیک کس میدهی گفت من این بهمه محتاجان مدینه میدهم زیرا که وی هیچ از ارباب حاجات دریغ نمیدارد و پنهان از وی کسی را همراه وی بمدینه فرستاد و در مدت یکماه همه صرف کرد چنانچه بقرض محتاج شد

قطعه

اگر بدست کریم اوفتد جهان یکسر — جهان تهی باشد و صد بار از جهان هم بیش
چرا نشود دل درویش خسته زان حسرت — چو هست کیسهٔ جودش خزانهٔ درویش

حکایت خلیفهٔ بغداد در موکب حشمت و شوکت خود میراند دیوانهٔ پیش وی رسید و گفت ای خلیفه عنان کشیده دار که در مدح تو سه بیت گفته‌ام گفت بخوان خواند خلیفه را خوش آمد دیوانه چون آنرا دید گفت مرا سه درم عنایت کن تا روغن و خرما خورم و سیر بخورم خلیفه فرمان داد تا بهر بیتی هزار درم دهند **قطعه**

چون زال فاقه زور کند بر سخن رسی — گر مدح پادشاه سخاور کند رواست
ممدوح چون کریم بود گر ز شعر او — هر بیت را خزانهٔ گوهر دهد سزاست

حکایت ابراهیم ابن سلیمان بن عبد الملک گوید که در آن وقت که نوبت خلافت از بنی امیه به بنی العباس انتقال یافت و بنی العباس بنی امیه را میگرفتند و میکشتند من بیرون کوفه بر بام سرای که بصحرا اشرف بود نشسته بودم دیدم که

علمهای سیاه از کوفه بیرون آمد در خاطر من چنین افتاد که آن جماعت بطلب من می آیند
از بام فرود آمدم و بکوفه در آمدم هیچکس را نمی شناختم که پیش وی پنهان شوم بدر سرای
بزرگ رسیدم در آن درآمدم دیدم که مردی خوبصورت سواره ایستاده است و جمعی از غلامان
و خادمان گرد او برآمده در پیش او آمدم سلام کردم گفت تو کیستی و حاجت تو چیست
گفتم مردی ام گریخته و از خصم ترسیده بمنزل تو پناه آورده ام مرا بمنزل خود درآورد و در
حجره که نزدیک حرم وی بود بنشاند چند روز آنجا بودم به بهترین حال هرچه دوست داشتم
از مطعم و مشارب و ملابس همه پیش من حاضر بود و از من هیچ نمی پرسید
هر روز یکبار سوار میشد و باز می آمد یک روز از وی پرسیدم که هر روز ترا می بینم که سوار
میشوی و زود می آئی بچه کار میروی گفت ابراهیم بن سلیمان پدر مرا کشته است
شنیده ام که پنهان شده است هر روز میروم باُمید آنکه شاید که وی را بیابم و
قصاص پدر از وی بستانم چون این را شنیدم از ادبار خود در تعجب ماندم که مرا قضا در منزل
کسی انداخت که طالب قتل من است از حیات خود سیر آمدم آن مرد را نام وی و نام پدر وی
پرسیدم دانستم که راست میگوید گفتم ای جوانمرد ترا در ذمهٔ من حقوق بسیار است
و واجب است بر من که خصم ترا بتو دلالت کنم و این راه آمد و شد بر تو کوتاه گردانم ابراهیم
بن سلیمان منم خون پدر خود را از من بخواه او از من باور نکرد و گفت از حیات خود بتنگ
آمده می خواهی که ازین محنت خلاص شوی گفتم لا والله من او را کشته ام و نشانها گفتم
دانست که راست میگوید رنگ او برافروخت و چشمان او سرخ شد زمانی سر در پیش انداخت

بعد از آن گفته بود باشد که به پدری وا و چون خود از تو خواهم من بهای که ترا
داده‌ام باطل نکنم بر خیز و بیرون رو که نفس طمع این نشستم مباد که گزندی بتو رسانم
این بگفت و سه هزار دینار با وی دادن فرمود و بگریست و بیرون آمد نظم

جوانمردا جوانمردی بیاموز	ز مردان جهان مردی بیاموز
درون از کین بدگویان نگه دار	زبان از طعن بدگویان نگه دار
نکوکاری کن آن کو با تو بد کرد	کز آن بدبخت ور اقبال خود کرد
چو آیین نکوکاری کنی ساز	نگردد چشم تو آن نیکوی باز

حکایت شبی در مسجد جامع مصر آتش فتاد و بسوخت مسلمانان را گمان آن شد
که آن را انصاریان کردند مکافات آن آتش در خانه‌های ایشان انداختند
و بسوختند سلطان مصر جماعتی را که در خانه‌های ایشان آتش انداخته بودند بگرفت
و یکجا جمع کرد و بفرمود تا بعدد ایشان رقعها نوشتند در بعضی کشتن و در بعضی دست بریدن
و در بعضی تازیانه زدن آن رقعها بر ایشان افشاندند و بر هر کس که رقعه افتاد با وی
بمضمون آن معامله کردند یک رقعه که مضمون آن کشتن بود به یکی افتاد گفت من از
کشتن باکی ندارم اما مادری دارم که جز من کسی ندارد و در پهلوی وی دیگری
که رقعه تازیانه زدن داشت رقعه خود بآنکس داد و رقعه وی را خود گرفت
گفت من مادر ندارم مرا بجای وی بکشید و او را بجای من تازیانه زنید چنان کردند نظم

بسیم و زر جوانمردی توان کرد	خوش آنکس کو جوانمردی بجان کرد

بجان چون احتیاج یار بشناخت	حیات خود فدای جان او ساخت

حکایت اصمعی گوید که بکریمی آشنائی داشتم که همیشه بتوقع احسان بدر خانه
وی میرفتم یکبار بدر خانه وی رفتم دربانی نشانده بود مرا منع کرد ازان که بروی
درآیم بعد ازان گفت که ای اصمعی این منع کردن من از در در آمدن تو موجب
تنگدستی و ناداری ست که وی را پیش آمده است پس این بیت نوشتم شعر

إِذَا كَانَ الكَرِيمُ لَهُ حِجَابٌ	فَمَا فَضْلُ الكَرِيمِ عَلَى اللَّئِيمِ

و بآن دربان دادم که بوی رساند مانی برنیامد که آمد و رقعه آورد در پشت آن نوشته بود شعر

إِذَا كَانَ الكَرِيمُ قَلِيلَ مَالٍ	تَسَتَّرَ بِالحِجَابِ عَلَى الغَرِيمِ

و همراه رقعه صره پانصد دینار من با خود گفتم که هرگز قضیه ازین غریب تر بر من
نگذشته است این را تحفه مجلس مامون خواهم ساخت پیش وی رفتم گفت از کجا
می آئی ای اصمعی گفتم از پیش کریم ترین کسی از ارباب عرب گفت کیست آن
گفتم مردی که مرا از علم و مال خود بهره ور ساخته است و آن رقعه و صره را
پیش وی بنهادم چون صره بدید رنگ وی برآمد گفت این مهر خازن من است
میخواهم که آن کس را طلب دارم گفتم ای امیر شرم میدارم که بجهت بعضی گماشتگان تو
خوفی در خاطر وی راه یابد مامون یکی از خواصان خود را گفت که همراه اصمعی برو چون
آن مرد را ببینی بگوئی که امیر ترا می طلبد بی آنکه تفرقه بخاطر وی رسد چون
آن مرد حاضر آمد مامون بوی گفت تو آن شخص نیستی که دیروز پیش ما آمده اظهار

فقر و فاقه کرده ای که این صره را بتو دادیم تا صرف معاش خود کنی بیک بیت که در مدحی پیش تو فرستاد آنرا بوی داد گفت والله ای امیر اظهار فقر و فاقه کردم و سخن نگفتم لیکن نخواستم که قاصد وی را باز گردانم مگر آنچه امیر مرا باز گرداند امیر را چون سخن وی خوش آمد فرمود که هزار دینار دیگر بوی دهند اصمعی گفت یا امیر مرا نیز درین عطا بوی ملحق گردان بفرمود تا هزار دینار بوی تکمیل کردند و آن مرد را از زمره ندیمان خود گردانید

قطعه

کف صاحب کرم چون بی درم ماند — ز ناداری سخا در گر ببندد
ولی در بستن در بخل چنان نیست — که بر مهمان درم را سر ببندد

حکایت حاتم را پرسیدند که هرگز از خود کریم‌تر دیدی گفت بلی روزی بخانه یتیمی فرود آمدم و او ده سر گوسفند داشت فی الحال یک گوسفند را بکشت و بپخت و پیش من آورد و مرا از وی قطعه گوشت خوش آمد بخوردم و گفتم والله بسی خوش است آن پسر بیرون رفت و یکیک گوسفند را میکشت و آن موضع را می پخت و پیش من می آورد و من از آن آگاه نی چون بیرون آمدم که سوار شوم دیدم که بیرون خانه خون بسیار ریخته است پرسیدم که این چیست گفتند وی همه گوسفندان خود را کشت ملامتش کردم که چرا چنین کردی گفت سبحان الله چون ترا خوش آمد چیزی که من مالک آن باشم و در آن بخیلی کنم بس زشت سیرتی باشد در عرب پس حاتم را پرسیدند که تو او را در مقابله آن چه دادی گفت سیصد شتر سرخ موی

و پانصد گوسفند گفتند پیش کریم نباشی که ترا هیچ نیست و وی هرچه داشت داد و من از آنچه داشتم از بسیار اندکی بیش ندادم **قطعه**

چون گدایی که نیم نان دارد	تا همی دهد ز خانهٔ خویش
بیشتر زان بود که شاه جهان	بدهد نیمی از خزانهٔ خویش

حکایت شاعری به توقع فایده بدر خانهٔ معن زائده آمد چندی روز آنجا بود بار نیافت معن به باغ می آمد از باغبان التماس کرد که چون معن به باغ درآید و بر کنارهٔ آب نشیند مرا آگاه کنی چون آن وقت رسید او را باغبان آگاه ساخت این بیت را گفت

ایا جود معن ناج معناً بحاجتی	فما لی الی معن سواک شفیع

و بر پارهٔ تخته نوشت و به آب داد چون آن تخته پیش معن رسید بفرمود تا آنرا بگرفتند چون آنرا بخواند شاعر را طلبید و ده بدره زر بوی داد و آن چوب را زیر بساط نهاد روز دوم آن چوب پاره از زیر بساط کشید و بخواند شاعر را طلبید و صد هزار درم دیگر بوی داد روز سوم همین دستور عمل کرد شاعر بترسید که مبادا پشیمان شود و داده باز ستاند بگریخت چون روز چهارم باز آن چوب پاره را بیرون کرد شاعر را طلبید نیافت فرمود که بر ذمهٔ کرم من واجب بود که وی را چندان عطا دهم که در خزینهٔ من یک درم نماند اما او را حوصلهٔ آن نبود **قطعه**

ـست اهل کرم آنکه چو سائل بدرش	آورد آن قدر امید که در دل گنجد
آنچنان بخشند احسان	که نه در حوصلهٔ همت سائل گنجد

حکایت اعرابی تهنیت قدوم کریمی از رؤسای عرب را قصیده گفت و بر وی خواند و در آخر گفت

شعر امدد الیّ یدا تعود بطنها	بذل النوال وظهرها التقبیل

یعنی دراز کن بسوی من دستی را که گفته و عادت کرده است بطن وی به بخشش نوال و پشت وی به تقبیل اهل حاجت سؤال آن کریم دست بسوی آن دراز کرد چون ببوسید بر وجه طیبت گفت که موی باجی لب تو دست مرا بخراشید گفت پنجهٔ شیر بیان را از خار پشت خار پشت چه زیان آن کریم را آن کلمه خوش آمد گفت این کلمه پیش من از آن قصیده خوشتر است بفرمود تا وی را در برابر قصیده هزار درم دادند و برابر آن کلمه سه هزار درم قطعه

آنرا که بهجت ز فلک سر گذراند	چون نیست سخندان بود از جمله فروتر
دانی که سخندان که بود آنکه بداند	بد را ز نکو باز نکو را ز نکوتر

روضهٔ پنجم در تقریر مقال بلبلان چمن عشق و محبت و تحریر حال پروانگان انجمن شوق و مودت

از مقتبسات مشکوة نبوت این حدیث که من عشق وعفّ وکتم فمات مات شهیدا یعنی هر که در مجاز به عشق آویزد و با لطافت عشق آمیزد و در آن طریق عفت و کتمان پیش گیرد چون بمیرد شهید بمیرد و شرط عفت و کتمان از برای آن است که چون میل طبع و هوای نفس آلوده باشد و در وصول بآن ساقط التوسل بید اطماع کند آن از قبیل شهوت نفس حیوانی است نه از فضل روح انسانی قطعه

آن عشق را که منقبت خاص آدمیست	ق	هر جا که هست عفت و ستر از لوازم است
عشقی که هست تابع طبع و هوای نفس		خاصیت طباع سباع و بهائمست

حکایت میان دو خردمند سخن عشق میرفت یکی گفت خاصیت عشق همیشه بلا و رنج است و عاشق همه وقت محنت کش بلا و رنج دیگری گفت خاموش همانا که تو هرگز آشتی بعد از جنگ ندیده و چاشنی وصال بعد از فراق نچشیده هیچ پیش عالم از صافی دلان عشق پیشه لطیف تر نیست و از گرانجانان هیچ دور از این اندیشه کثیف تر نه

قطعه بر تو شاهد عشق است جمال دل مرد		کی کند میل جمال آنکه بدل نیست جمیل
گر بدین قاعده حجت طلبد نادانی		الجنس بالجنس و الجنس الی الجنس یمیل

حکایت وقتی صدیق اکبر رضی الله عنه در ایام خلافت خود در کوچهای مدینه میگشت ناگاه بدر خانهٔ رسید از آن خانه آواز گریه شنید که زنی بیتی میخواند و از دیده سرشک گرم میباراند مضمون بیت آنکه **قطعه**

ای طلعت تو بخوبی از ماه فزون		پیش ره طلعت تو خورشید زبون
زان پیش که وا بینم پیش شب سهر		سرپا و لب لعل تو میخورد هم خون

سماع آن بیت در دل صدیق اثر کرد و درش بکوفت صاحب بیت ترسید بیرون آمد از وی پرسید که آزادی یا بنده گفت بنده فرمود که این بیت در هوای که میخوانی و این اشک از برای که میباراندی گفت ای خلیفه بروح پیغمبر [illegible] منوری که از من بگذر فرمود که از این مقام گام برندارم تا منزل تو بسر نیارم کنیزک

آه سرد از دل پر درد برآورد و یکی از جوانان بنی هاشم ذکر کرد صدیق رضی الله عنه بمسجد
رفت و خواجهٔ آن کنیزک را طلبید و وی را بخرید و بهای وی را بخواجه داد و پیش معشوق فرستاد

قطعه دلا نشاید کامت که جفت اندیشست	جز آنکه از همه کام زمانه فرد آید
بدرد کار برآید اگر ترا آن نیست	بنال تا دل اهل وصلی بدرد آید

حکایت کنیزکی مغنیه که بحسن غنا موصوف بود و به لطف نوا معروف جمال
بی بدل داشت و حسن بی خلل روزی در منظری پیش خواجه خود ساز می نواخت
و غزلی می پرداخت نوجوانی که در دل هوای او داشت و در سر سودای او در زیر
منظر ایستاده بود و گوش بر آواز او نهاده و در وقت اشعار وی تحملی می کرد
و از لذت الحان او تاملی می نمود **بیت**

خرم آن دلداده محروم از دیدار دوست	گو بس بود از حرمان گوش بر گفتار او

ناگاه خواجه سر از منظر بیرون کرد جوان را دید نزدیک خویش خواند و با خود بر
مائده نشاند هردم از هرجا با وی چیزی می گفت و هر لحظه در هر هنری گوهری
می سفت جوان با خاطر فارغ از همه چیز با نظر با خواجه داشت و چشم با کنیزک هر دم
بغمزه سوال میکرد و این بر وجوب میداد و هر چه او گره می بست این بشکرخنده میگشاد

قطعه چه خوشتر از وصال آن دو عاشق	نشسته هم دشمنان باهم موافق
بهم از چشم و ابرو در فسانه	کنار و بوس را جویان بهانه

چون صحبت کلی شد خواجه را چنانکه دانی بضرورت حاجات انسانی قدم برداشت

جوان هر دو آرزومند مشتاق را بهم بگذاشت مجلس خالی گشت و دواعی مواصلت از جانبین متعالی شد کنیزک زبان در مخاطبهٔ آن جوان بگشاد و این صدا در داد **قطعه**

بخدائی که آشکار و نهان — بندهٔ اوست آدمی و پری
که ز هر کس که در جهان بینم — پیش من از همه عزیزتری

جوان آن نکته گوش کرد و فریاد بر آورد و گفت **قطعه**

ای آنکه مرا دیده و دل منزل تست — جان و جگرم جمله کنون حاصل تست
گر هست دلم مائل تو نیست عجب — سنگیست نه دل کی که نه مائل تست

باری دیگر کنیزک گفت که در جهان همین آرزو دارم که دست در میان یکدیگر کنیم و از لب و دهان یکدیگر شکر خوریم جوان گفت من نیز همین آرزو دارم اما چه کنم که خدا تعالی فرماید الاخلاء یومئذ بعضهم لبعض عدو الا المتقین یعنی فردای قیامت دوستی دوستداران برنگ دشمنی بر آید مگر دوستی پرهیزگاران که بر دوستی بیفزاید نمی خواهم که فردای قیامت بنای محبت ما خللی گیرد و دوستی بدشمنی بدل گردد این بگفت و دامن صحبت بگذاشت و بدین ترانه گام در راه بر داشت **رباعی**

این عشق دو روزه را دلا باز گذار — کز عشق دو روزه به نمی آید کار
زانسان عشقی گزین که در روز شمار — با آن گیرد قرار و در دار قرار

حکایت یکی از دانشمندان گوید که وقتی مجلسی داشتم و در زمین دل مستمعان تخم ارادت میکاشتم پیری ملازم مجلس میبود و از وظیفهٔ ملازمت تخلف نمی نمود

انگاه آه میزد و اشک میریخت و یک لحظه آه و اشکش از هم نمی‌گسیخت روزی
در خلوت او را طلبیدم و از وی موجب آنرا پرسیدم گفت من وی بودم که غلامان
و کنیزان می‌خریدم و میفروختم و وجه معاش خود را از آن بیع و شری
می‌اندوختم روزی غلامی صغیر در غایت حسن و نهایت جمال بیت

لبی چو شکر ناب و رخی چو ماه منیر | هنوز شکر او ناشسته دایه ز شیر

به سه صد دینار بخریدم و در تربیت او سعی بلیغ کشیدم چون شیوهٔ دلداری
بیاموخت و چهره بدلبری برافروخت یوسف وار ببازارش بردم و بر خریداران
شمائل و اخلاقش برشمردم ناگاه دیدم که در زی لباس اهل صلاح نازنین سواری
بلکه در خانهٔ زین زیبا نگاری آنجا رسید و بگوشهٔ چشم آن غلام را بدید خود را از بارگی
در انداخت و منزل در پهلوی او ساخت پرسیدم که چه نام داری و از کدام پایه
و چه هنر میدانی و کدام کاری میتوانی کرد آنگاه روی بمن آورد و از من سؤال
بهای او کرد گفتم اگرچه در حسن جمال یکدیناریست اما بهای او هزار دینار کامل العیار است هیچ
نگفت و یکی از حاضران در نهفت دست بدست غلام برد و چیزی بدست او سپرد بعد از
رفتن وی آنرا وزن کردم صد دینار بود روز دوم و سوم همین دستور عمل کرد و همین معامله
پیش آورد و مبلغ آنچه بغلام داد به سیصد دینار رسیده بود گفتم مایهٔ غلام را تمام ادا
کرد همانا او را باین غلام تعلق خاطر است و باداء آنچه گفتم قدرت ندارد و چون
وی روان شد من نیز بی اطلاع وی در پی اش شتافتم چندانکه بخانهٔ وی رسیدیم

چون شب در آمد برخاستم و آن غلام را جامهای نفیس پیراستم و بویهای خوش معطر
گردانیدم و بدر خانهٔ آن جوان رسانیدم و در بکوفتم در کشاد و بیرون آمد چون او را بدید مبهوت شد
إِنَّا لِلّٰهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ بگفت پس پرسید که شما را که آورده است و بمن رهنمونی
کرد گفتم بعضی بنای ملوک این غلام را خریداری کرده اند و بهیچ چیز قرار نیافته
رسیدم که امشب قصد این غلام کنند اکنون برای تو می سپارم تا امشب در پناه تو ایمن خواب کند
گفت تو هم در آی با وی باش گفتم مرا مهمی در پیش است که اینجا نتوانم بود غلام را
با وی بگذاشتم و برگشتم چون بخانه رسیدم در ببستم و نشستم در ان اندیشه بودم که امشب
میان ایشان چه گذرد و مصاحبت ایشان بر چه قرار گیرد ناگاه شنیدم که آواز
غلام برآمد لرزان و گریان گفتم ترا چه بوده است و در صحبت آن جوان چه روی نموده
که بدین حال می آیی غلام گفت آن جوان بمرد و جان بجانان سپرد گفتم سبحان الله
آن چگونه بود گفت چون تو بخانه رفتی مرا بخانه درون برد و برای من طعامی آورد
چون طعام بخوردم و دست بشستم از برای من بستر انداخت و مشک و گلاب بمن زد
و مرا بخوابانید بعد از ان دست بر رخسار من نهاد و گفت سبحان الله این چه خوبست
و چه محبوب و چه ناخوش است آنچه نفس من میخواهد و در هوای آن میکاهد و عقوبت
خدای تعالی از همه سخت ترست و گرفتار آن از همه کس بدبخت تر بعد از ان
إِنَّا لِلّٰهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ گفت و دیگر بار انگشت بر رخسارهٔ من گذاشت و گفت
گواهی میدهم که این بغایت جمال جمیلست و بنهایت آمال و امانی دلیل با عفت

و پاکی ازان اجمل ست و ثواب عفو بران از همه در جمال اکمل پیشینیان چون ورا
بجنبانید هم مرده بود و پی بحیات جاودان برده بود گفتند این همه گریه بر یاد آن است
که هرگز عفت و نظافت و لطافت و ظرافت وی از خاطر من نمیرود و حسن شمائل و لطف مخایل
او از نظر من نهان نمیشود تا باشم این راه را نخواهم سپرد و چون بمیرم بدین حال خواهم مرد قطعه

یار چون رفت آن نکوبی از همه عالم فزون — در فراقش از همه عالم فزون خواهم گریست
ریزد اکنون خون دل از گونهٔ زردم سرشک — چون دهم در خاک هم زینگونه خون خواهم گریست

حکایت جوانی سلیل نام از سلالهٔ کرام که در قبایل عرب بجمال و ادب مشهور بود و در
بیشهٔ شیران و معرکهٔ دلیران از ضعف و سستی دور و در دل از دختر عم هوایی داشت
و در سر از وسوسهٔ عشق او سودایی عمرها رنج برد تا بمطلوب رسید و ضربت عشق خورد تا بجمال
معشوق پیوست هنوز در بزم وصال جا نکرده بود و از جام وصل جرعهٔ بیش نخورده که عزیمت آن
خواست که ازان منزل در جای دیگر مقام کند و در موطن تازه‌تر آرام گیرد آن ماه را در عماری
نشاند و آن عماری را بآن راه که دلش میخواست براند چون یک مرحله براند بجایی خوش
و منزل دلکش نزول کرد و عماری فرود آورد ناگاه دید که از یک جانب سواری آشکارا
شدند با برخاست و سلاح بست و در خانهٔ زین نشست چون نزدیک آمدند دانست که
دشمنان ویند و قصد او دارند بمقابله و مقاتلهٔ ایشان مشغول گشت و بیشتر
ایشان را کشت تا از زخمها خورد بیش و بخیمهٔ عم بازگشت و گفت قطعه

آمد ز عدو بکشتن من خبری — بنشین که بنشست بحسرت نظری

ریزم خونت که تا چو خونم ریزند	ناگه ز لبت کام نگیرد دگری

دختر گفت که والله اگر تو خون من نریزی من نخواهم ریخت با خون تو خونم آمیخته اولی آن به که تو پیشدستی نمائی و این عقده از دل بگشائی سلیل برخاست این ترانه آغاز کرد

رباعی از کشتنی نادرست این چرخ درشت	بنگر که مرا چه سان بخاک آمد پشت
آن کز ویم این نقد حیات است بمشت	امروز بدست خود همی باید کشت

پس بر گلوی که بران از زه گریبان شکست بر دو از غیرت عقد حمائل تهی ساخت یک تیغ براند و آن شمع جهان فروز را بیکدم بنشاند و روی خاک آلود خود را بخون او بیالائید و بآن تیغ روئی باز دیگر روی ران بسیه روز آن آورد و چند دیگر را سر بریده آخر سر بنهاد چون قوم سلیل از این واقعه خبر یافتند جامه دران مویه کنان بشتافتند و آن هر دو کشته را بمقابر قبیله بردند و در یک قبر بخاک کردند

قطعه هر دو را که بزمین از سر عزت بردند	تا نه در روز جزا خوار و ذمیم برخیزند
در ته خاک بیک بالش و روشن جا کردند	تا بهم شاد بخسپند و بهم برخیزند

حکایت جوانی با کمال ادب بشر لقب بدختر جمیله از مهتران قبیلهٔ جبذا نام عاشق شد و رابطهٔ وداد و قاعدهٔ اتحاد میان ایشان مستحکم گشت این راز از نزدیکان و دوران می پوشیدند و در اخفای آن حسب المقدور میکوشیدند اما بحکم آنکه گفته اند بیت

عشق سریست که گفتن نتوان	به دو صد پرده نهفتن نتوان

عاقبت راز ایشان بروی روز افتاد و سر ایشان از نشیمن نهان بانجمن اهل بیان قوم

ایشان جنگها انگیخته شد و خونها ریخته گشت مردم جیدا خیمه از آن دیار بر کندند و با
اقامت در دیاری دیگر افگندند چون شدائد فراق متمادی شد و دواعی اشتیاق
متقاضی گشت روزی اشتر گفت با یکی از دوستان هیچ توانی که با من بیایی و مرا
بزیارت دوست مددگاری نمایی که جان من در آرزوی او بلب رسید و روز من در
مفارقت او بشب انجامید گفت سمعاً و طاعةً هرچه گویی بنده‌ام و هرچه فرمایی بآن شتابنده
هر دو برخاستند و راحلها بیاراستند یک روز و یک شب تا روز و شبی دیگر راه بریدند تا بآن
دیار رسیدند و در شعب کوهی نزدیک بآن گروه فرود آمدند و راحلها بخوابانیدند اشتر
دوست خود را گفت برخیز و آن گم شده را سراغ کنان بآن قبیله بگذر و با هیچکس نام
با کنیزک فلانه نام که راعی گوسفندان و محرم رازهای پنهان وی است سلام من بدو برسان
و از وی خبر جیدا بپرس و موضع فرود آمدن من او را نشان ده آن دوست گوید که پنهانی
و بآن قبیله درآمدم اول کسی که مرا پیش آمد آن کنیزک بود و سلام اشتر رسانیدم و حال
جیدا پرسیدم گفت شوهر وی تنگ گرفته است و در محافظت وی احتیاطی تمام مینماید
اما موعد شما آن درختان است باید که وقت نماز خفتن آنجا باشید من دو برگشتم و آن
خبر باشتر رسانیدم هر دو برخاستیم و آهسته راحلها میکشیدیم تا وقت موعد بموعد محمود رسیدیم رباعی

بودیم در انتظار با گریه و آه | نشسته براه یار که ناگاه
آواز حلی و بانگ خلخال آمد | یعنی خیزید کامد آن چارده ماه

اشتر از جای بجست و استقبال کرد و سلام گفت و دست بوسید من رو

از ایشان برتافتم و بجانب دیگر بشتافتم مرا آواز دادند که باز آی که هیچ ناشایستی
در میان نیست و جز گفتگویی بر سر زبان من باز آمدم هر دو بنشستند و با هم از سخنان
گذشته و آینده در پیوستند در آخر اشتر گفت که امشب چشم آن دارم که با من باشی
و چهره امید مرا بناخن فراق نخراشی جنیدا گفت لا والله این سخنان هیچ نوع
میسر نیست و کاری ازین دشوارتر بر من نه باز میخواهی که باز آن واقعها پیش آید و گردش
ایام تازگی ابواب آن گشاید اشتر گفت والله که ترا نمی گذارم و دست از دامنت برندارم
مصرع هر که آید گو بیا و هر چه خواهد گو بشو جنیدا گفت این دوست طاقت آن دارد
که هر چه من گویم بجا آرد من برخاستم و گفتم هر چه فرمایی من همان کنم اگرچه جان من
در سر آن رود پس جامهای خود بیرون کرد و گفت این را بپوش و جامهای خود را
بمن ده پس گفت به خیمه من درآی و در پس پرده بنشین شوهر من خواهد آمد قدح شیر
خواهد آورد و خواهد گفت این آشام تست بستان تو در گرفتن آن تعجیل مکن و اندک
تعلل پیش گیر تا آنرا بدست تو خواهد داد یا بر زمین خواهد نهاد و خواهد رفت تا دیگر
بامداد نخواهد آمد هر چه او گفت چنان کردم چون شوهر وی قدح شیر آورد من تا زود از
پیش آوردم وی خواست که بر زمین نهد و من خواستم که از دست وی بستانم
دست من بر قدح آمد و سرنگون شد و شیر بریخت شوهر در غضب شد گفت با من
ستیز میکنی دست دراز کرد و ازان خانه تازیانه از چرم گور و گوزن از پس
گردن تا دم بریده و به نیروی سرپنجه شدت و جلادت در هم پیچیده

قطعه

در سطبری نمونهٔ افعی	در درازی قرینهٔ ثعبان
بود تصویر مار صنعت او	لوح تصویر او تن عریان

بر داشت و پشت مرا چون شکم طبل برهنه ساخت و چون طبال روز جنگ بضربات متعاقب و فقرات متوالی بنواخت نه مرا از هیچ فریاد رسیدم که آواز مرا بداند و نه طاقت صبر که می اندیشیدم که پوست من بدراند بر آن شدم که برخیزم و بخنجر سر او را ببرم و خون او را بریزم باز گفتم که فتنه بپای خود آمده است که نشاندن آن از دست بهیچ نشاید صبر کردم مادر و خواهر وی آگاه شدند مرا از دست او کشیدند و وی را بیرون بردند ساعتی برنیامد که مادر چند ابر گمان آنکه من چندان من گریه برداشتم و جامه در سر کشیدم و پشت بر وی کردم گفت ای دختر از خدا بترس و کاری که خلاف طبع شوهر است پیش مگیر که یک موی شوهر تو خوشتر از هزار موی اشتر است خود کیست که تو از برای وی محنت کشی و این شربت غم پس برخاست و گفت که خواهرت را خواهم فرستاد که امشب دمساز و همراز تو باشد و برفت بعد ساعتی خواهر چند آمد و گریه برگرفت نزدیک من جامه بدکرد با وی سخن نگفتم در پهلوی من بخفت چون قرار گرفت دست دراز کردم و دهان وی را سخت گرفتم و گفتم خواهر تو با اشتر است و من بجای وی این محنت کشیدم این راز پوشیده دار و دگر نه هم تو و هم من فضیحت شویم اول وحشت تمام بر وی راه یافت و آخر آن وحشت بمواصلت بدل شد و تا صبح آن قصه می پرسید و میخندید چون صبح برآمد چندان اجر

چون ما را بدید پیش رسید و گفت درویشا این کیست در پهلوی تو گفتم خواهر منست گفت این نیکو خواهری نیست مرا گفت همی اینجا چون افتاد گفتم این راز از وی بپرس که در وقت شکست جامهٔ خود برگرفتم و با شتر پیوستم و هر دو سوار شدیم و در راه درآمدیم در اثنای راه این قصه با وی گفتم پشت مرا بگشاد و جراحتهای تازیانه بدید عذر بسیار خواست و گفت حکما گفته اند که یار از برای روز محنت باید وگرنه در روز راحت یار کم نیاید

قطعه

دلا گر بایدت روزی کسی پیش	چو یاری باشدت غمخوار غم نیست
بباید روز محنت یار یار	وگرنه روز راحت یار کم نیست

حکایت چون رشید بکوفه رسید زنی پیروی به تماشا درآمد غلامی بر وی عشق ورزید که چون آن هنگام غنا کردی مرغ را از هوا درآوردی خبر او را برشید رسانیدند نفر تا او را حاضر کردند چون غم رحلت وی شنیدند که در روز اول میگریست جزع کنان میگفت

قطعه

آنکه سینهٔ دلی گنه خونم به تیغ هجر یار	به که از خون چو من شوریده حالی بگذرد
مشکل از یک شب ز هجر انجم چنین خسته زیست	وای حال ما اگر ماهی و سالی بگذرد

این خبر برشید رسید وی را احضار فرمود و از حال وی استفسار نمود دانست که در کوفه بعشق کنیزکی گرفتار است ترحم کرده وی را آزاد ساخت زیرکی گفت حیف باشد که چنین خوش آوازی را آزاد کنند رشید گفت دریغ باشد که چنین بلبل پر آوازی را بند سازند

قطعه

ای آنکه ترا دولت شاهی هوس است	و آزادی بندگان ترا دسترس است
آزاد مکن ترا که بود بندهٔ عشق	کان دل شده را بندگی عشق بس است

حکایت خوبروئی از هوای کسی شیدا بودی و هر لحظه بسر کویش از آمد و شد
سودائیان هزار غوغا چون نوبت خوبی او بسر آمد و نکهت رستنی از در و بام در آمد
عاشقان بساط انبساط برچیدند و پای اختلاط درکشیدند یکی از ایشان گفت این
همان یار نیست که پار بود و همان چشم و ابرو بجاست و همان لب و دهان برقرار
قامت از آن بلندتر و تن از آن نیرومندتر این چه وقاحت و بی شرمیست
بیوفائی و بی آزرمیست که دامن از صحبت او درچیده ای و پا از ارادت او درکشیده
گفت هیهات چه میگوئی آنچه دل می برد و هوش می ربود روحی بود در قالب
تناسب اعضا و نعومت بدن و لطافت جلد و ملاحت آواز چون آن روح ازین قالب
مفارقت کرد با قالب مرده چه عشق بازم و بر گل پژمرده چه نغمه آغازم رباعی

گل رفت ز باغ خار و خس را چکنیم	شد نیست شکر ور مگس را چکنیم
خوبان قفس اند حسن خوبی طوطی	طوطی چو پرید پس قفس را چکنیم

حکایت دلارامی که رونق جمالش رفته و ظلمت ریش صفحهٔ رویش فرو گرفته
طالبان را از صحبت خود صبوری یافت و عاشقان را از مواجهات خود نفور دید
که حجاب ایشان موئی چند است که بر عارض زنخدان دمیده و از آن بیم
بی اندام مرغ دل ایشان رمیده حجامی را طلب کرد که از بی یاری بجان آمده ام
و از بی خریداری بفغان بیا و این حجاب را از پیش بردار و این دام را از هم بردر
حجام مردی ظریف بود و طبعی لطیف داشت پاکی بیراند و این قطعه میخواند

قطعه
نوبت خوبی امرد چو سر آمد آن به — که پی عشوه بناگوش و ذقن تیراشد
لوح عارض چو شد از موی تراشیده درشت — چوب ساییست که جز صفحهٔ دل نخراشد

نکته عاشقی که از دهشت حبیب دل تنگ بود و از وحشت رقیب پای در سنگ آرزو می‌برد
که کی باشد آن ساده روی ریش بدر آرد و بند از حسن او سر بیرون کند تا بی تحاشی
در خدمت او توانم بود و بی تکلف از صحبت او توانم آسود شنیدم که چون از روی او
برآمد تازگی جمال آن پسر آمد و نیز چون گران از راه تنهایی او نشست و دیده از تماشای
او بست و با وی گفتند این خلاف آنست که می‌گفتی گفت من چه دانستم که آن صید
بهوایی خواهد گریخت و این قید بموی خواهد گسیخت قطعه

در لغت خوانده‌ام که ریش پر است — پیش دانشور لغت پرواز
لیکن آن پر کز بلاد عدم — می‌کند مرغ نیکویی پرواز

قطعه
رونق حسن تو رفت ای پسر — از نهال خشک سر سبزی مجوی
خط سبزت با سیاهی سبز شد — حرف پندار جمال از دل بشوی
پلید موییست کز زنخدان سر زده — کرده یکسانت به پیران دو موی

حکایت درویشی به عشق جفاکیشی گرفتار شد بسر راهی می‌دوید و اشکی می‌ریخت
و آهی می‌کشید و از وی بچشم مرحمت گاهی نگاهی نمی‌دید با او گفتند که معشوق
تو همواره بمیخانه مستانست و همخوابهٔ می‌پرستان با درویشان بازی نیست و با معتقدان
جز بسر انکاری طالب و همچو او نباید که بهتر از آن نیست که دامن از و برچینی و مصاحبت او

هیچ او پشتیبان هیچ وی کار خود نشینی درویش چون این نصیحت بشنید بخندید و گفت

قطعه ور به شکفتنت ابهره جانا نگهم	غصه گر زده دگری چشم تحمل بیند
از گلستان جمال ست عجب نیست که او	خار کش خار برد طالب گل گل چیند

حکایت خوبروئی را که مبتلا ارادت بحلقهٔ درویشان کشید چون گروه از آن خود بیان را بدید

قطعه شد رخش قبلهٔ خدا جویان	از خدا روی خود در و کردند
فوطه پوشان بران شکر گفتار	چون مگس بر شکر هجوم کردند

هر کس او را خاصهٔ خود میخواست و خود را در نظر قبول او می آراست تا عاقبت درین کشاکش میان ایشان خلاف افتاد و نزاع خاست قطعه

نیست خوش از عشقبازان کوفتن بر یکدگر	چون همه از عشق یکی معشوق نیکو فرزند
طائفان کعبه چون شوق سازد تیز گام	جای آن دارد اگر بر یکدگر پهلو زنند

پیر خانقاه که از آن نمد کلاه داشت و در آن دعوی هر دم بر خود گواه آن پسر را طلبید و زبان نصیحت بکشید که ای فرزند ارجمند و جوان دل پسند با هر کس چون شیر و شکر میامیز و در میان فتنهٔ هر ناکس میاویز تو آئینهٔ خدا نمائی دریغ باشد که با هر بی‌بصیری چهره گشائی

رباعی هر لحظه عنان بچنگ اغیار مده	در خلوت خاص عام را بار مده
رخسار تو مرآت صفات ذات است	مرآت صقیل را به زنگار مده

چون آن شیرین پسر این نصیحت بشنید بروی تلخ آمد و روی ترش کرده بر خاست و به بهانه از خانقاه بیرون رفت و چند روز پیدا نشد و مریدان از غم مفارقت وی بجان آمدند

و از الم مهاجرت و بقعان بالماس گوهر عجز و اضطرار سفتند و بلسان افتقار و زبان اعتذار گفتند شعر

بازآ که بی تو هیچکس حسکی ندارد ای پسر
با هر که خواهی می‌نشین با هر که خواهی درگذر

رباعی
هر چند قریب عقل و خصم دینی
باز آ که دل شکسته را تسکینی
این بس که بلا و رنج و محنت باشی
با ما چه طفیل دگران بنشینی

آن جوان عذر از درویشان استماع فرمود و از شیوهٔ تندخویی گذشت و بصحبت آن تنها ماندگان مهجور و فراق دیدگان رنجور بازگشت قطعه

بعد از چهار چیز رجا با چهار چیز
خوشتر بود چه رحمت رحمت پس از عذاب
وصلی پس از فراق و وفایی پس از خلاف
صلحی پس از نزاع و رضایی پس از عتاب

روضهٔ ششم در وزیدن نسایم ملاطفات و روایح مطایبات که غنچه لبها را بخندانند و شگوفه دلها را بشگفانند

از حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم مرویست که فرموده است که مؤمن مزاح کن شیرین سخن باشد و منافق ترش رو و گره بر ابرو و امیر المؤمنین علی رضی الله عنه و کرم الله وجهه فرموده که هیچ باک نیست اگر کسی چندان مزاح کند که از حد بدخویی و دائره ترشرویی بیرون آید رسول صلی الله علیه و سلم عجوزی را گفت که عجایز به بهشت در نیایند آن عجوزه بگریه در آمد فرمود که خدای تعالی ایشان را جوان خوب روی تر از آنچه بوده اند برانگیزانند و به بهشت درآرند و فرمود

از انصار که شوهر خود بپرس که در چشم وی سپیدی واقع است آن زن بسرعت و اضطراب بسید. و آنچه حضرت فرموده بودند باز گفت گفت راست فرموده اند در چشم من سپیدی و سیاهی است اما نه بسپیدی

قطعه

گر مقبلی مزاح کند عیب او مکن	شغل ستان بقاعدهٔ عقل و دین مباح
دل آینه ست و کلفت چون زنگ آینه	آن زنگ را چه صیقل امکان بجز مزاح

مطایبه روزی اصمعی بر مائدهٔ هارون حاضر بود که پالوده حاضر کردند اصمعی گفت بسیار از اعرابی باشند که هرگز پالوده ندیده باشند و نام نشنیده هارون گفت بدین دعوی که کردی گواهی بگذران وگرنه دروغ است اتفاقا روزی هارون بشکار رفت و اصمعی با وی بود دیدند که اعرابی حالی از بادیه میرسد هارون با صمعی گفت که وی را پیش ما آر اصمعی پیش وی رفت و گفت امیر المومنین ترا میخواند اجابت کن گفت مومنان را امیر میباشد گفت آری اعرابی گفت من بوی ایمان نیارم اصمعی وی را دشنام داد و گفت یا ابن الزانیة چرا چنین گوئی اعرابی در غضب شد و گریبان اصمعی را بگرفت و هر سو میکشید و دشنام میداد هارون میدید و میخندید اعرابی او را پیش هارون آورد و گفت ای امیر المومنین چنانکه این مرد گمان می برد داد من از وی بستان که مرا دشنام داده است هارون گفت دو درم بوی ده اعرابی گفت سبحان الله او مرا دو دشنام داده است دو درم دیگر بوی باید داد هارون گفت آری حکم ما چنین است مرا

رسید و نزد اصمعی آورد و گفت یا ابن الزانیتین روان باش که بحکم امیر المؤمنین بها و پدر هم
بده هارون از خنده بپشت افتاد و وی را همراه آورد چون بقصر هارون آمد آن عظمت
و شوکت دید و مجلس هارون را تماشا کرد و در چشم وی بزرگ نمود پیش آمد و گفت علیک السلام
یا نبی الله هارون گفت خاموش باش چه میگوئی گفت سلام علیک یا رسول الله گفت وای بر تو
چه میگوئی وی امیر المؤمنین است گفت سلام علیک یا امیر المؤمنین هارون گفت علیک
السلام پس وی را بنشاندند مائده کشیدند و از هر چیزی بخوردند در آخر پالوده آوردند
اصمعی گفت امید میدارم که وی نداند که پالوده چه چیز است هارون گفت اگر چنین است
ترا یک بدره زر بدهم پس اعرابی دست دراز کرد و پالوده خوردن گرفت و گفت که بآن میماند
که هرگز نخورده است هارون گفت از وی بپرسید که این چه چیز است که میخوری گفت
سوگند بخدائی که بخلافت ترا اکرام گردانیده من ندانم که این چه چیز است اما خدای تعالی
در قرآن مجید میفرماید فَاكِهَةٌ وَنَخْلٌ وَرُمَّانٌ نخل نزدیک ما هست گمان میبرم
که این رمان باشد اصمعی گفت یا امیر اکنون دو بدره بده زیرا که این هیچ نداند که پالوده است و نه آنکه
رمان نیز نشنیده اند هارون بفرمود تا اصمعی را دو بدره دهند و اعرابی را نیز چندانکه غنی شد

قطعه

کیست والی کریم آنکه زبذل | نیست آنگه خسته اند درپیش
هر چه آید بدو چه جد و چه هزل | همه گردد بهانهٔ کرمش

مطایبه خلیفه روزی چاشت میخورد و بره بریان پیش وی نهاده بودند اعرابی
از بادیه در رسید وی را پیش خواند اعرابی بنشست و بشره تمام در خوردن ایستاد

خلیفه گفت چه مشفقی این بره را چنان از هم میدری و بشتاب میخوری که گویا مادر او ترا بسر زده است اعرابی گفت این خوردنی است تا تو چنان بچشم شفقت در او می نگری و از خوردن او بدمی بری که گویا مادر او ترا شیر داده است قطعه

خواجه بر مال خود ار چه کریم است و شفیق — که بچشم شفقت می نگرد در همه چیز
گر فتد در بره و میش وی اندک خطری — لیک ایشان بهر مادر و فرزند و عزیز

قطعه فی المثل گر خواجه‌ات بره بریان نهد — پیش تو بر خوان اگر روزی شوی مهمان او
گر کنی تو رخنه در دندانش از سنگ ستم — به که از دندان فتد رخنه درو در نان او
گر خوری وز دست صد زخم به پهلو و پشت — به که پر سازی تهیگاه خود از بریان او

مطایبه بهلول را گفتند که دیوانگان بصره را بشمار گفت آن از حیز شمار بیرون است اگر گویید عاقلان را بشمارم که معدودی چند بیش نیستند قطعه

هر که عاقل بینی او را بهره نیست — نقد وقت از زمانه دیوانگی
جز بلا از آفت حادثات — شادمان در سایه دیوانگی

مطایبه فاضلی به یکی از دوستان صادق نامه می نوشت شخصی در پهلوی او نشسته بود و بگوشه چشم نوشته او را میخواند بر وی دشوار آمد نوشت که اگر نه در پهلوی من دزدی نشسته بودی که نوشته مرا میخواند همه اسرار خود نوشتمی آن شخص گفت بالله یا مولانا من نامه ترا مطالعه نکرده‌ام و نخوانده‌ام گفت ای نادان پس این که میگویی از کجا میگوی

قطعه هر آن کس که دزدیده بر شعر مرد — شود مطلع با پیش خواند و زد

بران کار گر مرد دارد طمع | همین بس که نامش نهی زن نه مرد

مطایبه مستی از خانه بیرون آمد و در میان راه بیفتاد و در و کرد دلبدهان خود
بیالود سگی آمد آنرا می لیسید پنداشت که آدمیست آنرا پاک میکند دعا کرد که خدای تعالی
فرزندان ترا خدمتگار تو کناد بعد از آن سگ پای برداشت و بر روی وی
بول کرد گفت بارک الله ای سید می آب گرم آوردی تا روی مرا بشوئی **قطعه**

شراب خواره چو بر خویشتن روا دارد | که سبلت از قی ناپاک می بیالاید
سگ از بشانه گر ابریق آب گرم آرد | که غسل سبلت ناپاک او کند شاید

مطایبه قاضی بغداد بغربت مسجد آوینه پیاده بیرون آمد مستی پیش وی رسید
و بشناخت گفت عمرک الله یا ایها القاضی روا باشد که تو پیاده روی اینک بطلاق
سوگند خورد که قاضی را بر گردن خود سوار کند قاضی گفت پیش آی ای ملعون چون
بر گردن او سوار شد روی باز پس کرد که تنگ تیز روم یا آهسته قاضی گفت میان
این و آن ما باید که رقص نکنی و نلغزی و بپا پیای دیوار روی تا از مزاحمت روندگان
مامون باشم گفت بارک الله یا القاضی تو خود قاعده سواری را نیکو میدانی چون
قاضی را بمسجد رسانید فرمود تا وی را بزندان برند گفت هلکک الله یا القاضی
این جزای کسی هست که ترا از ذلت پیادگی برهاند و بر کوبی تو تن در دهد و به
عزت سواری ترا بمسجد رساند قاضی بخندید و از وی بگذشت **قطعه**

مستی بقصد عربده گر راه گیردت | با او برفق کار کن ای کی روان حکیم

مو نیست بعرض مرد خردمند خورده دان	سپندش از کشاکش نابخردان دو نیم

مطایبه جولاهی در خانهٔ دانشمندی ودیعتی نهاده بود چون یکچندی بر آمد بآن محتاج شد پیش وی رفت دید که بر در سرای خود بر مسند تدریس نشسته بود و جمعی از شاگردان پیش او صف بسته گفت مولانا بآن ودیعت احتیاج دارم گفت ساعتی بنشین تا از درس فارغ شوم جولاهه بنشست درس او دیر کشید مولانا عادت داشت که در وقت درس گفتن سر خود می جنبانید جولاهه تصور آن بود که درس گفتن همانا سر جنبانیدن است گفت ای استاد برخیز مرا تا آمدن تا بشب دگردان تا من بجای تو سر بجنبانم تو ودیعت مرا بیرون آر که تعجیل دارم دانشمند چون این سخن بشنید گفت قطعه

فقیه شهر زند لاف آن بمجلس عام	که آشکار و نهان علوم میداند
جواب هر چه از و پرسی آن بود که بدست	اشارتی بکند یا سری بجنباند

مطایبه نابینائی در شب تاریک چراغی بدست و سبوئی بر دوش در راهی میرفت فضولی در راه با وی دوچار شد و گفت ای نادان روز و شب پیش تو یکسان است و روشنی و تاریکی در چشم تو برابر این چراغ را فائده چیست نابینا بخندید که این چراغ از بهر خود نیست از برای چون تو کوردل بیخبریست تا با من پهلو نزنی و سبویم نشکنی قطعه

حال نادان آن به که از نادان نپرسد کسی	گرچه در دانش فزون از بو علی سینا بود
طعن نابینا مزن ای هم ز بینائی زده	زانکه نابینا بکار خویشتن بینا بود

مطایبه عمرو لیث یکی از لشکریان خود را دید بر اسپی لاغر نشسته قطعه

زین لاغر اسپکی که مرا نیافتست	جز از عظام جوهر ترکیب از نظام
همچون خر عزیر عظام آمده بهم	لیکن هنوز گوشت و پیه از عظام
قطعه لاغر اسپی که گر بجوئی	از گوشت درو نشان نیابی
از سر تا سم گرش بکاوی	جز پوست بر استخوان نیابی

گفت حیف بر لشکریان من باد که هر دینار و درم که بایشان دادم فروج زنان را فربه ساختند و مرکوبان خود را از گرسنگی بگداختند آن شخص بشنید و گفت دام الله ای امیر اگر نظر استبصار بر فرج زن من گماری از سرین اسپ من لاغرتر شماری عمرو لیث بخندید و او را بسی انعام کرد و گفت برو هر دو مرکوب خود را فربه کن قطعه

مرکب دو داد با تو خدا بار خویش را	گاهی ز آن بهین نه و گاهی زین بران
زان بارگیر شب کن و زین بارگیر روز	این را بزیر زین کش و آن را بزیر ران

مطایبه علوی ببغداد زنی را بخواند زن از وی دینار و درم خواست علوی گفت تو بآن راضی نیستی که عضوی از اهل خاندان نبوت و خانواده ولایت در تو فرو آید گفت این افسانه را با قحبهای کاشانه گوی و از قحبگان بغداد این آرزو جز به دینار و درم مجو

قطعه سفله تا نهی ضعف آن کز و خواهی	طمع مدار کز و کام دل بدست آید
گره گشای ز کیسه که قحبه بند ازار	بدوستی خدا و رسول نگشاید
نظم گفت مسلکو که بالاک خویش	کز قفا لیش گرفت راه فساد
ترک این فعل کن که جایز نیست	پیش دین شارعان شرع نهاد

گفت خاکش که شیخ دین مالک / به چنین عیش خصمت ما داد
گفت مسکین زریر او که خدات / در زنده و کیسهٔ مالکان را داد

مطایبه فاضلی که صورت قبیح و هیئت کریه داشت بفرزدق رسید وی را دید که وی بجهت مرضی زرد شده گفت ترا چه بوده است که رنگ تو چنین زرد شده گفت چون بدیدم از گناهان خود اندیشیدم رنگ من چنین زرد برآمده گفت وقت دیدن من چرا از گناهان خود یاد کردی گفت ترسیدم که خدای تعالی مرا عقوبت کند و همچو تو مسخ گرداند

قطعه
چو رخ زشت تو بیند دل من / عقد اسرار و نیت فسخ کند
زانکه ترسم که زشومی گناه / قهر ایزد چو توام مسخ کند

مطایبه همین فاضل گوید که با دوستی در راه ایستاده بودم و سخن می‌گفتم که زنی درآمد و در برابر من ایستاده در روی من نظر کرد چون از حد بگذشت غلام را گفتم که پیش آن زن برو و بپرس که چه می‌شنوی غلام بازآمد که میگوید که چشم من گناهی عظیم کرده بود خواستم که وی را عقوبت کنم هیچ عقوبت زیاده از این نیافتم که با این روی زشت تو نظر کنم قطعه
تا به مردم چشم زگنه شسته نشد / گرچه در گریه دو صد بار بر آتش کردم
تا رهد ز آتش فردای قیامت امروز / منتظر در رخ زشت تو عذابش کردم

مطایبه همین فاضل گوید که هرگز خود را چنان خجل ندیدم که روزی زنی مرا دست بگرفت و بدکان استاد ریخته‌گری برد من متحیر بودم که آن چه بود از آن استاد پرسیدم گفت مرا فرموده که تمثالی بصورت شیطان برای من بساز گفتم ندیدم

که بهر چه شکل باید ساخت ترا نمود که بدین شکل باز قطعه

بوالعجب بوسه گونه داری — کس بدین روی گونه نتوان کرد

بهر تصویر صورت شیطان — جز رخت را نمونه نتوان کرد

مطایبه شخصی زشت روئی را دید که از گناهان استغفار میکرد و نجات از آتش دوزخ طلب می‌کرد گفت ای دوست بدین روی چرا بر دوزخ بخیلی میکنی و آنرا از آتش دوزخ دریغ میداری قطعه

چون ببینی تو روی خود زان روی — هر کسان ناخوش است بی بر تو

گر بدین روی آتشت نکنند — حیف بر آتش است بی بر تو

مطایبه زشت روئی پیش طبیب رفت که بر زشت ترین جائی دملی برآورده ام طبیب در روی او نگریست گفت دروغ میگوئی اینک روی ترا می‌بینم در روی هیچ دملی نیست

قطعه زشتی ست که سلطان شرع نه پسندد — که عضو نهانی فرود از کمر برهنه کنی

چو رویت از همه جا زشت تر بود چه عجب — که رو بپوشی و جای دگر برهنه کنی

مطایبه شخصی بزرگ بینی زنی خواستگاری میکرد و تعریف خود میکرد که من مردی ام از خفت و سبکساری دور و بر احتمال مکاره صبور زن گفت اگر تو بر احتمال مکاره صبور نمی بودی بار این بینی را چهل سال نتوانستی کشید قطعه

از بینی بزرگ تو بار است بر همه — تا کی به هرزه روی سو آن و این نهی

هر لحظه سجده تو نه از بهر طاعت است — بار گران ز بینی خود بر زمین نهی

مطایبه ظریفی شخصی را دید که موی بسیار بر روی وی دمیده بود

گفت این مویها بکن پیش زان که روی تو سیه گردد قطعه

خواجه هر روز گر بموچینه	از رخ خود نه موی می‌گیرد
چند روزی که بگذرد بر روی	ریشش از موی حکم سر گیرد

مطایبه معاویه و عقیل ابن ابی طالب با هم نشسته بودند معاویه گفت ای اهل شام هیچ شنیده اید قول الله تعالی را آنجا که میگوید تَبَّتْ یَدَا اَبِی لَهَبٍ وَّتَبَّ گفتند آری گفت ابی لهب عم عقیل است عقیل گفت ای اهل شام هیچ شنیده اید قول الله تعالی را که میفرماید حَمَّالَةَ الْحَطَبِ گفتند آری گفت حمالة الحطب عمهٔ معاویه است

قطعه چون هست تو معرفتی عیب گری	کردن بیان نه قاعدهٔ مرد باهش است
او خامش است از تو و از عیب تو چرا	گویا کنی بعیب خود آن را که خامش است

مطایبه علوی با شخصی در اثنای خصومت گفت چون دشمن میداری حال آنکه تو مأموری بهر نماز که بر من صلوة فرستی اللّٰهمّ صلّ علی محمّد وعلی آل محمّد گفت من الطیبین الطاهرین نیز میگویم و تو از آن بیرونی قطعه

ای که ز آل نبی همی شمری خویش را	هست گواهی بر آن پاکی ذات صفات
چون تو هم از طیبات نیز نه ای طیبین	کو صفت طیبین با صفت طیبات

مطایبه مدعی خود را بصورت علویان آراسته و بدعوی نسب عالی برخاسته شعر

در دعوی آن نسبش صادق فروغ	هم روشن ز گیسوان گواهان دروغ

بر صفا جدلی در آمد از جای خاست جای را بر صدر نشاند و خود در صف نعال نشست

هر چه طلب داشت زیاده ازان عطا کرد و در وقت خروجش او مبالغه بجا آورد و اصحاب
گفتند ما این شخص را می‌شناسیم نسب وی ازین نسب دور است و دعوی وی درین صورت
کذب و زور نه پدرش را ازین خاندان بوئی و نه مادرش را درین خانواده روئی قطعه

مادرش شهرهٔ گرد خانه گداست	پدرش دیگ بند و دوک تراش
آن یکی از قبیلهٔ ارذال	وین یکی چه نبیرهٔ اوباش

صاحبدل گفت آنچه ما کردیم نه لایق صادقان این خانواده بلکه فراخور
مدعیان از راه افتاده قطعه

هرکش خاندان نبوت نصیب یافت	تعظیم او وظیفهٔ هر بی نصیب نیست
هست او غریب و هر برا بخشش	گر مال و ملک و جاه ببازد و غریب نیست

مطایبه خلیفه با اعرابی در بادیه طعام میخورد و در اثنای آن نظرش بلقمهٔ وی افتاد
موئی در نظرش در آمد گفت ای اعرابی آن موی را از لقمه دور کن اعرابی گفت بانده
کسی که چندان در لقمهٔ خورنده نگرد که موی را ببیند طعام او نتوان خورد
دست باز کشید و سوگند خورد که دیگر بر مائدهٔ وی طعام نخورم قطعه

چو میزبان بسر خوان بگسترد آن به	که از ملاحظهٔ میهمان کناره کند
نه آنکه بر سر خوان لقمهٔ هر او را	بزیر چشم ببیند بدل شمار کند

مطایبه جمعی نشسته بودند و در سخن در کمال نقصان جهال در پیوسته یکی
ازان میان گفت هر که دو چشم بینا ندارد نیم مرد است و هر که در خانه عروسی بیا ندارد ۶۰

نیم مردست و هر که به سماحت وقوف ندارد نیم مردست نابینائی در مجلس حاضر بود که زن نداشت و سماحت در یا نمیدانست بانگ بر وی زد که ای عزیز عجب مهره پرداختی و مرا از دائرهٔ مردی چنان در انداختی که هنوز نیم مرد باید تا نام هیچ مردی بر من شاید قطعه

چنان ز پایهٔ مردی فتاده خواجه بزن	ز لبس فسردگی و خام ریشی و سردی
که گر هزار فضیلت بود ز مردانش	قدم برون ننهد از حدود نامردی

مطایبه بهلول بر هارون رشید در آمد یکی از وزرا گفت بشارت باد مر ترا ای بهلول که امیرالمومنین بر سر قرود و خنازیر سردار و امیر گردانید بهلول گفت گوش بمن دار و فرمان من بجا آر که تو نیز از جمله رعایای منی قطعه

بشهریاری گاو خر هم دهی ده	رعیتی که بود خاص شهریار توئی
شمار لشکریانم ز خرس و خوک کنی	نخست کس که در آید درین شمار توئی

مطایبه توانگری در عهد یکی از ظالمان بوزیران ظالم پسر وی را طلب کرد و پرسید که پدر تو چه گذاشته است گفت از مال و منال چنین و چنین از وارثان وزیر و پیغمبر را الله سبحانه و تعالی و من فقیر حقیر را وزیر بخندید فرمود که میراث وی را دو نیم کردند نیمی را بوی گذاشتند و نیمی را برای پادشاه برداشتند قطعه

ظلم پیشه وزیر نشناسد	جز حق پادشاه مال یتیم
عدل داند اگر برد بتمام	فضل داند اگر کند به دو نیم

مطایبه ترکی را گفتند کدام دوست تر داری غارت امروز یا بهشت فردا گفت آنکه

امروز دست بغارت بگشاییم و هر چه یابیم بربائیم و فردا باز فرعون آتش و زاریم قطعه

آن شنیدستی که کی صوفی چنین سخن شنید
گفت با واعظ که آنجا غارت تاراج هست

گفت ای کدخدا تیز باشد دوزخ آن بهشت
کاندر و کوته بود از غارت و تاراج دست

مطایبه گدائی بر در سرائی چیزی خواست کدخدائی خانه از درون آواز داد که معذور دارید که خانگیان نیستند گدا گفت پارهٔ نان میخواهم نه مباشرت با خانگیان قطعه

چون گدا بر در سرائی رسد
هر چه داری بده بهانه مکن

تا نیاید بخاطرش چیزی
پیش او ذکر اهل خانه مکن

رباعی کس هر سفلهٔ ناپاک سیر
چون نان نبود نهفته از چشم بشر

از خانهٔ او توقع نان بی ثمر ست
کز خانگیان توقع چیز دگر

مطایبه معلمی را پسر بیمار شد و مشرف بموت گشت گفت غسال را بیاورید تا او را بشوید گفتند هنوز نمرده است گفت باکی نیست آن زمان که از غسل فارغ شود بخواهد مرد

قطعه هر که در کار خویش پیش از وقت
مینماید بحکم طبع شتاب

میخورد روزه تا رسیده بشب
میکشد موزه تا رسیده بآب

مطایبه پسر معلمی را گفتند چه بلا احمقی گفت اگر احمق نبودمی ولد الزنا بودمی قطعه

عیب با در بود از فرزندی
خلق خویش نه بوفق پدر است

گوش استر که درازست گواست
کش نه اسپست پدر بلکه خرست

مطایبه معلمی را پرسیدند تو بزرگتری یا برادر تو گفت من بزرگترم اما چون

یک سال دیگر بر وی بگذرد با من برابر خواهد شد **قطعه**

چو هیچ چیز نشد حاصلت چه می پیچی — که روزگار فلان در چه چیز میگذرد
شمار عمر کسان میکنی نمیدانی — که در مقابله عمر تو نیز میگذرد

مطایبه بیماری مشرف بر موت بود شخصی که اندر دانش لغوی تا خوش طبعی آمده به بالینش نشسته بود و سر نزدیک وی می برد و تلقین شهادت میکرد و در روی نفس میزد هر چند بیمار روی خود میتافت وی الحاح بیشتر میکرد و سر نزدیکتر می برد چون کار بیمار تنگ آمد گفت ای عزیز نمیگذاری که پاکیزه و خوش بمیرم میخواهی که مرگ مرا هر چه ناپاک و ناخوشتر ست بیالائی

قطعه در جهان اهل فضل نایابند — گوش بر هر فضول نتوان کرد
هر که بوی ریا دمد ز لبش — نفسش را قبول نتوان کرد

مطایبه مردی بشخصی رسید و گله آغاز کرد که روا باشد که مرا می شناسی و رعایت در حق من نمی کنی آن شخص حیران ماند و گفت از کجا که تو می گویی خبری ندارم گفت پدرم مادر ترا خواستگاری کرده بود اگر وی را میخواست من و تو برادر بودیم آن شخص گفت الله این خویشی ست که سبب آن میشود که من از تو میراث برم و تو از من نی **قطعه**

تمام خامی طمع آن بود که بر همه خلق — فریضه است که با وی شوند احسان گر
چو خامی طمع او به پختگی نرسد — فتند ز تنگدلی در مضیق محنت و رنج

مطایبه کوزپشتی را گفتند که میخواهی خدا تعالی پشت ترا چون دیگران راست کند

یا آنکه پشت دیگران چون تو گوژ سازد گفت آنکه همه را چون من گوژ گردانند تا آن چشمی که ایشان در من نگریسته اند من نیز بهمان چشم در ایشان بنگرم قطعه

خوش آنکه خصم بعیبی که طعنه بر تو زند — بر عیب خصم چنان عیب بسته بنشینی
وزین نشستن بی عیب خوشتر آن باشد — که مبتلا شده او بر العیب خود بینی

مطایبه شخصی نماز میگذارد و بعد از نماز دعا آغاز کرد و خود را در آمدن به بهشت و خلاصی از آتش دوزخ خواست پیرزنی در قفای وی ایستاده بود و آواز او می شنید میگفت خداوندا مرا در آنچه او میخواهد شریک گردان چون آن شخص بشنید گفت خداوندا مرا بر دار کش و بزخم تازیانه بمیران گفت خداوندا مرا بیامرز و آنچه این مطلب از آن نگاهدار آن شخص روی باز پس کرد و گفت این عجب انبازیست ناپسندیده قسمی که در آن راحت و آسودگیست با من انباز و در محنت و فرسودگی از من ممتاز قطعه

نه منصف باشد آن طامع که کامی — چو یابی از خدا انباز گردد
اگر در راه ناکامی نهد گام — هم از گام نخستین باز گردد

مطایبه زنی از شوهر خود شکایت پیش قاضی برد که مرا یک لحظه فارغ نمیگذارد نه در خلا و نه در ملا و نه وقت خمیر کردن نه در وقت نان پختن نه در وقتیکه روزه میدارم و نه وقتیکه نماز میگذارم شوهر گفت من ترا از بهر این کرده ام زن گفت یا ایها القاضی حسبة لله یقین کن که در شبانروزی چند بار با من نزدیکی کند تا من بدانم و خود را بدان سیرت گیرم قاضی گفت ده بار زن گفت طاقت ندارم گفت نه بار گفت طاقت ندارم

همچنین تا پنج بار رسانید زن گفت طاقت ندارم قاضی گرم شد و گفت ای بی توفیق میخواهی که این مسکین را از پنج بهره باشد زن گفت راضی شدم مرد گفت ای قاضی بفرمای تا کسی را کفیل کنند زن گفت اینک قاضی مسلمانان کفیل منست قاضی گفت ای زانیه میخواهی که از وی بگریزی و مرا در دست وی اندازی تا آنچه با او کند با من کند برخیز و اطاعت شوهر کن

قطعه

در ادای نفس کفیل کسی مشو	ترسم که با هزار عزیزی شوی ذلیل
تن رو نهد بعجز چو آمد بوقت کار	هر پاک دامنی که شود متهم را کفیل

مطایبه پیری که کام جوانی رانده بود و از قوت کامرانی مانده کنیزی صاحب جمال خرید و بوقت فرصتش در کنار کشید هر چند پیر حریص بود اما آلتش مساعدت ننمود کنیز را گفت لطفی بفرما و دست عنایت بگشا و باندک مالش این خفته را برخیزان و این مرده را برانگیزان **قطعه**

چو رشتهٔ آلت من سخت سست است	بمالش یاری ده ای نکو زن
نمالی تا سر رشته بانگشت	نیاید رفت در سوفار سوزن

کنیزک هر چند دست بجنبانید بجائی نرسید و هر چند مالش داد کاری نگشاد و این ابیات می گفت و از پیری می نهفت **قطعه**

بمنزل نارسیده آلت پیر	لبان لاشهٔ لاغر بخپید
بزور دست چون خیزانی از جای	چه داری دست زو دیگر بخپید

مطایبه شخصی بر جوحی صد درم دعوی کرد قاضی پرسید

گواه داری گفت نی گفت سوگندش ده گفت سوگند وی را چه اعتبار بیت

هر لحظه خورد هزار سوگند دروغ	زان گونه که اعرابی در بادیه دوغ

جحی گفت ای قاضی مسلمانان اگر سوگند مرا اعتبار نداری در مسجد محلهٔ ما امامی است پرهیزگار راست گفتار و نیکوکردار وی را طلب و بجای من سوگندش ده تا خاطر از آن فراغ گیرد

مطائبه اعرابی شتر گم کرده بود سوگند خورد که چون بیابم بیک درم بفروشم چون شتر را بیافت از سوگند پشیمان شد گربه در گردن شتر آویخت و بانگ میزد که کیست بخرد شتری بیک درم و گربه بصد درم اما بی یکدیگر نمی فروشم شخصی بآنجا رسید گفت چه ارزان بودی این شتر اگر قلاده در گردن نداشتی قطعه

لئیم گر شتر بخشدت عطا ستان	که این ز عادت اهل کرم برون باشد
قلاده که ز منت بگردنش بندد	هزار بار ز بار شتر فزون باشد

مطائبه اعرابی شتر را گم کرد بانگ زد که هر که شتر من آرد وی راست و شتر با وی گفتند هیهات این چه کاریست که سرباری به از خرواری ست گفت شما لذت وجد و حلاوت یافت آنرا نچشیده اید معذورید قطعه

گم شده گرچه شتر مست گوی	که عنان از طلبش تافته به
هست بر قاعدهٔ خورده دلان	لذت یافتن از یافته به

مطائبه طبیبی را دیدند که هرگاه بگورستان رسیدی ردا بر سر کشیدی سبب آن را سؤال کردند گفت از مردگان این گورستان شرم میدارم

که بر هر که میگذرم ضربت من خورده است و بر هر که می نگرم از شربت من چشیده است

رباعی ای رای تو در علاج بیمار علیل
بر آمدن کف قدم تو دلیل
در کشور ممات منت جان ستدن
برداشته ز گردن عزرائیل

قطعه ای صنعت طب شکسته بازار از تو
هر چند بود برنج بیمار از تو
البته شدند همه خشنود
غسال و کفن فروش و حفار از تو

مطایبه یکی از حکما گفته است که طبیب ناقص بلاست مر عامه را قطعه

ای که هستی ز طب با نقص خویش
عامهٔ خلق را بجای وبا
چه عجب گر کنند نفرینت
هست نفرین تو دعای وبا

مطایبه روزی از فصل بهاران با جمعی از دوستان و یاران بهوای گشت و تماشای صحرا و دشت بیرون رفتیم چون در موضعی خرم جا گرم ساختیم و سفره انداختیم سگی از دور آنرا دید و خود را بآنجا رسانید یکی از حاضران سنگ پاره بسوی وی چنانکه نان پیش سگان اندازند پیش وی انداخت سگ آنرا بوی کرد و بی توقف بازگشت هر چند آواز دادند التفات نکرد اصحاب از آن متعجب شدند یکی از آن میان گفت میدانید که این سگ چه گفت گفت که این بدبختان از بخیلی و گرسنگی سنگ میخورند از خوان ایشان چه توقع توان داشت و از سفرهٔ ایشان چه تمتع توان گرفت قطعه

خواجه چون افکند خوان در پیش در
حظ و بهره برد آنجا بی درنگ
حظ مسکین گربه از نزدیک چوب
بهرهٔ بیچاره سگ از دور سنگ

مطایبه پسری را گفتند که پدرت بمیرد تا میراث وی بگیری
گفت نی میخواهم که او را بکشند تا میراث بستانم و دیت هم قطعه

فرزند نخواهد پی مال پدر را	خواهد که نماند پدر و مال بماند
خوش نیست بمرگ پدر و بردن میراث	خواهد که کشندش که دیت هم بستاند

مطایبه کنیزک صاحب جمال میگذشت شخصی در عقب وی میرفت با وی گفت آنچه آ
با من میکنید میخواهی گفت آری گفت بنشین که اینک خواجه از عقب می رسد تا با تو آن کند که با من میکنید مطایبه قطعه

کودکی را پدر آمد ز سفر	هر که گردش ز در خانه گذر
گفت ای خواجه بده سیم و زرم	مژدگانی ز قدوم پدرم
زیرکی گفت بده کای فرزند	مقدم او همه را نیست پسند
مادرت را ز سفر آمده شوی	مژدگانی ز کس مادر جوی

مطایبه شخصی بر شاعری بیتی خواند که قافیه در یک مصرع رای مهمله مضمومه آورده بود
و در یکی زای معجمه مکسوره شاعر گفت این قافیه راست نیست زیرا که یکجا حرف را است
بی نقطه و یکجا حرف زا است با نقطه آن شخص گفت این نقطه مزن شاعر گفت یکجا قافیه
مضموم است و یکجا مکسور گفت بنگرید ای مسلمانان که این چه نادان
مردکیست من میگویم که نقطه مزن وی اعراب میکند رباعی

آن سفله که مدح را ز ذم نشناسد	فتح از کسر و کسر ز ضم نشناسد
نه دور عجب که چون هم از شعر زند	گو شعر و شعیر را ز هم نشناسد

مطایبه دو شاعر بر یک مائده جمع آمدند پالوده آوردند بغایت گرم یکی از ایشان دیگری را گفت که این گرم‌تر است از آن حمیم و غساق که فردا در جهنم خواهی آشامید دیگری در جواب گفت یک بیت از اشعار خود بخوان و بران دم تا هم تو بیاسائی و هم دیگران قطعه

از خنکی شعر خیش یک مصرع — گر کنی نقش بر در دوزخ
از جهنم برون جهد ارست ناره — در جحیم آورد برودت یخ

مطایبه شاعری پیش صاحب عیار قصیده آورد و هر بیتی از دیوانی و هر معنی زاده طبع سخندانی صاحب گفت از برای ما عجب قطار شتر آورده اگر کسی مهار ایشان بگشاید هر یکی از گله دیگر آید قطعه

همی گفتی بدعوی وی که باشد — به پیش شعر غرّم انگبین هیچ
ز هر جا جمع کردی چند بیتی — بدیوان نه بینم غیر زین پیچ
اگر هر یک بجای خود رود باز — بجز کاغذ نماند بر زمین هیچ

مطایبه فرزدق ملک بصره را که خالد نام داشت مدح کرد و صله مدح چندان که میخواست نیافت باین دو بیت هجو کرد شعر

لقد عزبی من باب خالد دابه — ولم اوران اللوم خشوا اهابه
ولست ان انحطات فی مدح خالد — باول انسان خرى فی ثيابه

قطعه آراسته بیرون آی دیدم — در مدح خر او ندسر آسپیدم
آلوده شعار شعر پاکیزه من — از بوت حدث چو حشو اندیشیدم

چون این دو بیت بخالد رسید ده هزار درهم بوی فرستاد و بیغام داد که

باین در وی معنی را که از باطن خود نموده ظاهر تا آن را بوده بشنوی قطعه

عجب مدار ز ممدوح گر کند احسان	بجای مادح خود گر چه نیک و بد گوید
ز بهر جود کند شعر روان که بدان	ز روح خاطر خود حرف هم او شوید

مطایبه بر فاضلی شاعر شعر خواند چون با تمام رسید گفت این را در خلا جائی گفته ام فرمود که والله درست میگوئی که ازین شعر بوی آن می آید قطعه

سخنور مگو آنکه اشعار او	ز نکهت گذر با صفا آمده است
زند صاحب ذوق را بر مشام	نسیمی که آن از کجا آمده است

مطایبه شاعری پیش طبیب رفت گفت چیزی در دل من گره شده است و وقت مرا ناخوش میدارد و از آنجا همه افسردگی بهمه اعضای من میرسد و موی بر اندام من میخیزد طبیب مرد ظریف بود گفت هیچ شعری بتازگی گفته که بر کسی نخوانده باشی گفت آری گفت بخوان خواند گفت بار دیگر بخوان بخواند تا سه نوبت گفت برخیز که نجات یافتی این شعر در دل تو گره شده بود و خشکی آن به بیرون سرایت میکرد چون از دل خود بیرون دادی خلاص یافتی قطعه

چه شعر سست اینکه چون نا مستمع نیا	بپرسی هرزه باشی هرزه آید
وگر بر شعر بست بیار خواهی	تب محرق رود تب لرزه آید

مطایبه واعظی بر بالای منبر شعری چیزه تر خواند بترویج آن را گفت والله این را در اثنای نماز گفته ام شنیدم که یکی از مجلسیان گفت شعری که در نماز گفته شده

چنین هم زه است نمازی که در و چنین شعر گفته باشد مزه او چه خواهد بود قطعه

گفتمی که دوش گفته‌ام اندر نماز شام ‌‌ شعری که قدر جملهٔ اشعار زو شکست
آن شعر گر ز منفذ سفل آمدی برون ‌‌ زان یافتی نماز تو همچون وضو شکست

قطعه
شاعری خواند پیش خلیل غزلی ‌‌ کین بحذف الف بود موصوف
گفتمش نیست صنعتی به زان ‌‌ که کنی حذف زان تمام حروف

قطعه
وی همی خواند آن بدیع مطلعی ‌‌ کین مطلع بلکه بحر گوهرست
کی سزد یک بحر تنها خواندنش ‌‌ زانکه هر مصراع بحر دیگرست

قطعه
گر نیابی خواندنی نشستن باز درون ‌‌ زادهٔ طبعت برون باشد که در نظم آوری
زین خصلت کسی بر شاعری عیب نکرد ‌‌ چون نیابد زان خلل در منصب پیغمبری

روضهٔ هفتم در داستان مرغان قافیه‌سنج و هزاردستان سخن‌پروری و طوطیان شکرستان نظم‌گستری

شعر در عرف قدمای حکما کلامیست مؤلف از مقدمات مخیله یعنی از شأن آن باشد که در خیال سامع اندازد معانی را که موجب اقبال باشد بر چیزی یا اعراض از چیزی خواه فی نفسه صادق باشد خواه نی خواه هر سامع اعتقاد صادق داشته باشد خواه نی چنانکه گویند خمر لعلیست مذاب یا یاقوتی سیال عسل چیزیست تلخ یا شوربائی کردهٔ زنبور و متاخرین حکمایان وزن و قافیه را اعتبار کرده اند فاما نزد جمهور بدون وزن و قافیه شعر معتبر نیست

پس شعر کلامی باشد موزون مقفی متخیل و عدم تخییل و صدق عدم را
دران اعتباری نبود الشعر ما اعظم شانه و ما ارفع مکانه شعر

ولیت شعری اية فضيلة من اجل الشعر
وای سحر اجزل من هذه السحر

نظم

هیچ شاهد چو سخن موزون نیست
سر خوبی از خطش بیرون نیست

صبر ازو صعب ترکش مشکل
خاصه وقتی که پی بردن دل

کشد از وزن بسته خلعت ناز
کند از قافیه و اداش طراز

پا بخلخال ردیف آراید
بجبین خال خیال افزاید

رخ به تشبیه و بجلوه چو ماه
ببرد عقل صد افتاده ز راه

موبه تجنیس هم بشکافد
خال از فرق و گیسو بافد

لب ز ترصیع گهر ریز کند
جعد مشکین گهر آویز کند

چشم ز ایهام کند چشمک زن
فتنه در انجمن وهم افگن

بر سر چهره زند زلف مجاز
شود از پرده حقیقت پرواز

وآنکه حضرت حق سبحانه تعالی کلام معجز طراز قرآن را بنفی وما هو بقول شاعر
از آلایش تهمت شعر مطهر ساخت و علم بلاغت مورد شان از حضیض تدنس
بل هو شاعر باوج تقدیر وما علمناه الشعر وما ینبغی له افراخت اثبات
آن معنی است که شعر فی حد ذاته امر مذموم است شاعر بسبب آنکه کلام منظوم معتاد
و بلوهم بلکه بنا برآنست که قاصران نظم وآنراکه دستی بسلیقه شعر ندارند و معاندان متعصب

تحدی با آن را صلی الله علیه و آله و سلم از زمرهٔ شعرا شمارند و این واضح ترین دلیلیست بر رفعت مقام شعر و شعرا و علو منزلت سحر آفرینان شعر آرا **قطعه**

پایهٔ شعر بین که چون ز نبی … نفی نعت پیمبری کردند
بهر تصحیح نسبت قرآن … تهمت او بشاعری کردند

شعر بر اقسام است چون قصیده و غزل و مثنوی و قطعه و رباعی و شعرا و به حسب اختیار آنها متفاوت بعضی معتقد که به جمیع اقسام شعر گفته اند و بعضی از آن قبیله اند که میل ایشان بعضی از این بیشتر بوده است چون متقدمان که اهتمام ایشان بقصاید بوده است و در مدائح و مواعظ و غیر آن و اهتمام آن بعضی بمثنوی بخلاف متاخران که سخن ایشان اکثر بر طریق غزل واقع شده است و عدد این طائفه از حصر بیرون است و ذکر تفاصیل ایشان از قاعدهٔ احاطه متجاوز لاجرم بر ذکر چندی از مشاهیر اختصار کرده شد

رودکی رحمة الله علیه وی از شعرای ماوراء النهر است از مادر نابینا زاده بود اما چنان ذکی و تیز فهم بوده است که در هشت سالگی قرآن را بتمام حفظ کرده و قرائت بیاموخت و شعر گفتن گرفت و بواسطهٔ حسن صوت در مطربی افتاد و عود بیاموخت و در آن ماهر شد و نصر بن احمد سامانی او را تربیت کرد گویند او را دویست غلام بود و چهارصد شتر در زیر بار رخت او میرفت بعد از وی هیچ شاعری را این مکنت نبوده و اشعار وی العهدة علی الراوی صد دفتر برآمده است و در شرح یمینی مذکور است که اشعار وی هزار هزار و سیصد بیت بوده است از سخنان اوست در صفت شراب **قطعه**

آن عقیقی سرشکی که هر که بدید / از عقیق گداخته نشناخت
هر دو یک جوهرند لیک بطبع / این بیفسرد و آن دگر بگداخت
نابسوده دو دست رنگین کرد / ناچشیده بتارک اندر تاخت

در نصیحت میگوید قطعه

زمانه پندی آزادوار داد مرا / زمانه را چو نکو بنگری همه پندست
بروز نیک کسان گفت غم مخور بسیار / بسا کسان که بروز تو آرزومندست

و در بعضی تواریخ چنان مسطورست که نصر بن احمد از بخارا بمرو شاه جهان آمد و نزول فرمود و مدت مکث وی آنجا متمادی شد ارکان دولت را خاطر به بخارا و قصر و بساتین آن می کشید از رودکی چیز بسیار نقل کردند تا بیتی چند مشوق و مرغب بخارا بگوید و در محل مناسب آهنگ عود و بر آن ترنم کند رودکی در سحری که بادشاه صبوحی کرده بود این ابیات بر آهنگ عود ساز کرد و بخواند نظم

باد جوی مولیان آید همی / بوی یار مهربان آید همی
ریگ آموی و درشتیهای او / زیر پا چون پرنیان آید همی
آب جیحون و شگرفیهای او / چنگ ما را در میان آید همی
ای بخارا شاد باش و دیر زی / شاه نزدت میهمان آید همی
شاه ماه است و بخارا آسمان / ماه سوی آسمان آید همی
شاه سرو است و بخارا بوستان / سرو سوی بوستان آید همی

چنان در نفس او تاثیر کرد که با شفقت خاص یک نفس سوار شد و بیانگل برفت
و در بعضی تواریخ این حکایت را بسلطان سنجر و امیر معزی نسبت کرده‌اند والله اعلم
دقیقی رحمة الله علیه از شعرای متقدم است و در زمان دولت سامانیان بوده است
و ابتدای شاهنامه او کرده است و هشت هزار بیت او گفته کم و بیش
و فردوسی آن را باتمام رسانید و این دو بیت از جمله سخنان اوست **قطعه**

یارم گزید از همه مردم پری نژاد — زان شد به پیش چشم من امروز چون پری
لشکر گرفت و آن شه لشکرشکن برفت — هرگز مباد کس که دهد دل بلشکری
قطعه من اینجا دیر ماندم خوار گشتم — عزیز از ماندن دائم شود خوار
چو آب اندر شمر بسیار ماند — عفونت گیرد از آرام بسیار

عماره رحمة الله علیه وی نیز از متقدمان است و در ایام دولت سامانیان بوده
طبعی خوش و شعری دلکش داشته و از جمله سخنان اوست این دو بیت **قطعه**

جهان ز برف اگر چند گاه سیمین بود — زمرد آمد و بگرفت جای توده برف
نگارخانهٔ کشمیریان بوقت بهار — بباغ کرده همه نقش خویشتن شنگرف

و این قطعه هم ازوست **قطعه**

غره مشو بآنکه جهانت عزیز کرد — ای بس عزیز را که جهان زود کرد خوار
مارست این جهان و جهانجوی مارگیر — از مارگیر مار برآرد دگر دمار

در مقامات سلطان الطریقه شیخ ابوسعید ابوالخیر مذکور است که روزی

[illegible] پیش سلطان این بیت خواند **بیت**

اندر غزل خویش نهان خواهم گشت | تا بر لب تو بوسه زنم چونش بخوان

شیخ را وقت خوش شد پرسید که این شعر کیست گفتند از آن عماره است فرمود برخیزید تا به زیارت وی رویم و با جمعی از مریدان به زیارت وی رفتند

عنصری رحمة الله علیه وی مقدم شعرای عصر خود بوده است و در پیش یمین الدوله محمود سبکتگین منظور قبول بالاخطاب فرموده از سخنان وی است این بیت در مدح او

قطعه

تو آن شاهی که اندر شرق و غرب | جهود و گبر و ترسا و مسلمان

همه گویند در تسبیح و تهلیل | الهی عاقبت محمود گردان

و این رباعی دیگر از وست **رباعی**

بگرفت سر زلف تو رنگ از دل تو | موم از دل من برد سنگ از دل تو

نزدود وفا و مهر زنگ از دل تو | تا کم نشود کبر پلنگ از دل تو

و گویند او را مثنویات بسیار است موشح به مدح سلطان مذکور و یکی از آن جمله موسوم است به وامق و عذرا اما از آنها اثری پیدا نیست

عسجدی رحمة الله علیه وی از مرو است از جمله مادحان یمین الدوله محمود سبکتگین است به تهنیت فتح وی مر سومنات را قصیده دارد که مطلعش این بیت است **مطلع**

چون شاه خسرو این سفر سومنات کرد | کردار خویش را علم معجزات کرد

و در صفت خربزه گوید **قطعه**

آن شنیدستی که گاه شیرین بی عشقش طلعم	رنگ دیبا دارد و گوئی تو او هیچ و خام
چون کمیر پدید شود هر یکسال از آن ده ماه تو	ور نه بس همی باشد آن فی الحقیقه و ماه تمام

فرخی علیه الرحمة هم از شعرای سلطان محمود بود و از فحول شعرا است و مال خطیر بدست آورد و در غربت تماشای سمرقند کرد چون نزدیک آن خطه رسید قطاع الطریق آنچه داشت بردند پس بسمرقند آمد و خود را ظاهر نکرد و چند روزی آنجا بود و این قطعه را بگفت و بازگشت **قطعه**

بسیم سمرقند سمر سر دیدم	نظاره کردم در باغ و راغ و وادی و دشت
چو بود کیسهٔ جیبم ز درهم خالی	دلم ز صحن گل و فرش خرمی بنوشت
بسی ز اهل هنر بارها شنیده بدم	شنیده بودم کوثر یکی و جنت هشت
هزار کوثر دیدم هزار جنت بیش	ولی چه سود که لب تشنه باز خواهم گشت
چو دیده نعمت بیند کفت درم نبود	سر بریده بود در میان زرین طشت

فردوسی علیه الرحمة از طوس است فضل و تعریف کمال وی ظاهرتر از آن است کسی را چون شاهنامه نظمی بود چه حاجت شرح دیگران میگویند که بعضی متعلقانش دیری و تعدی کرد بقصد تظلم رو بغزنین نهاد که تختگاه سلطان محمود بود چون بآنجا رسید بر باغستان آن میگذشت دید که سه کس نشسته اند و بمعاشرت تمام اشتغال دارند دانست که از ملازمان سلطان اند با خود گفت پیش ایشان روم و با ایشان کیفیت حال معلوم کنم چون نزدیک ایشان رسید از وی متوحش شدند و گفتند این مجلس ما را منغص خواهد کرد هیچ به از آن نیست که چون آنجا رسد بگوئیم که ما شاعران شاهیم و با غیر شاعر صحبت نداریم و سه مصرع بگوئیم که

الیهی نداشته باشد پس بگوییم هر کس که مصرع رابع بگوید با وی صحبت میداریم و اگر نه
او را منع و رد کنیم چون فردوسی با ایشان رسید آنچه مقرر کرده بودند با وی گفتند
گفت آن مصرع غرا که گفته اید بخوانید عنصری گفت مصرع

چون عارض تو ماه نباشد روشن
عسجدی گفت مصرع
مانند رخت گل نبود در گلشن
فرخی گفت مصرع
مژگانت گذر همی کند از جوشن
فردوسی گفت مصرع
مانند سنان گیو در جنگ پشن

ایشان از آن سخن متعجب شدند و قصهٔ گیو و
پشن استفسار نمودند از آنجا که فردوسی حکایت باز گفت و بعد از آن چون مجلس سلطان اتفاق افتاد و
مقبول نظر سلطان شد وی را گفت مجلس ما را فردوسی ساختی بدان سبب تخلص خود را
فردوسی کرد و چون چندگاه برآمد بنظم شاهنامه مأمور شد هر هزار بیت که گفتی پیش سلطان آوردی
سلطان هزار دینار زر انعام دادی پس مدت سی سال آن شاهنامه تمام ساخت پیش سلطان آورد
و بعد از آنچه پیشتر واقع شده بود در مقابله بیتی یک دینار زر توقع میداشت حاسدان
خوض کردند و گفتند شاعری را چه قدر آنکه بدین عطا سرفراز گردانند و صله بر بیت شصت
هزار درم قرار دادند فردوسی از آن برنجید میگویند در آن وقت که آن زر بها آوردند وی در
حمام بود چون از حمام بیرون آمد بیست هزار درم بحمامی داد و بیست هزار بفقاعی که فقاع
آورده بود و بیست هزار درم بآن کسی که درم بها آورده بود بداد و سلطان
را چهل بیت هجو بنوشت و از آن جمله این چند بیت است نظم

اگر شاه را شاه بودی پدر
به سر بر نهادی مرا تاج زر

اگر مادر شاه بانو بدی
مرا سیم و زر تا بزانو بدی

چو اندر تبارش بزرگی نبود
نیارست نام بزرگان شنود

درختی که تلخست وی را سرشت
گرش بر نشانی بباغ بهشت

ور از جوی خلدش بهنگام آب
به بیخ انگبین ریزی و شیر ناب

سرانجام گوهر بکار آورد
همان میوهٔ تلخ بار آورد

ز ناپاک زاده مدارید امید
که زنگی بشستن نگردد سفید

پرستار زاده نیاید بکار
اگر چه بود زادهٔ شهریار

پس از آن مخفی شد هر چند فردوسی را طلب کردند نیافتند بعد از چندگاه خواجه حسن میمندی که مرتبهٔ وزارت داشت در شکارگاه بیتی چند از شاهنامه مناسبی که واقع شده بود خواند سلطان را بسیار خوش آمد پرسید که این شعر کیست گفت از فردوسی است سلطان از آن کردهٔ خود پشیمان شد و فرمان داد که شصت هزار دینار زر با خلعتهای خاص نزد فردوسی کشند و بطوس برند اما طالع مساعدت نکرد گویند چون صلهٔ سلطانی از یک دروازهٔ طوس درآورده بودند تابوت فردوسی علیه الرحمه از دروازهٔ دیگر طوس برآوردند و وی یک دختر داشت مانده بود بوی عرض کردند او همت ورزیده قبول نکرد و گفت مرا چندان مال است که وافی بمعیشت من باشد احتیاج بآن ندارم گماشتگان آن زر را برباطی صرف کردند

خوش است قدرشناسی که چون خمیده سپهر — سهام حادثه را کرد عاقبت قوسی
برفت شوکت محمود و در زمانه نماند — جز آن فسانه که نشناخت قدر فردوسی

ناصر خسرو علیه الرحمه در صناعت شعر ماهر بوده و در فنون حکمت کامل اما بسوء اعتقاد و زندقه و الحاد متهم شده او را سفرنامه ایست که در اکثر معموره سفر کرده و مجادلاتی که با افاضل کرده در آنجا بنظم آورده و این ابیات که عین القضاة قدس سره در کتاب زبدة الحقائق ایراد کرده در آنجا بنظم آورده از جمله منظومات اوست قطعه

همه جور من از بلغاریان است — که تا دایم همی باید کشیدن
گنه بلغاریان را نیز هم نیست — بگویم گر تو بتوانی شنیدن
خدایا این بلا و فتنه از تست — ولیکن کس نمی یارد چخیدن
همی آری ز ترکان را ز بلغار — ز بهر پرده مردم دریدن
که از عشق لب و دندان ایشان — بدندان لب همی باید گزیدن

ازرقی رحمة الله علیه در قواعد شعر و فضل ماهر بوده و در قوانین علم و حکمت کامل ممدوح او را عارضه حادث شد که قوت مباشرت ساقط شد اطبا از معالجه او عاجز آمدند ازرقی کتاب الفیه شلفیه بنظم آورد و تصنیف کرد و غلامی را از خواص پادشاه با کنیزی عقد بست و ایشان را در حرم پادشاه که میان پادشاه و ایشان شکله بیش حائل نبود منزل داد و کتاب پیش نهاد و فرمود که بآن صورتها که مختلف کرده ان کتاب بتصویر کرده بمعاشرت مباشرت مشغول شوند و پادشاه را التماس

که از فقهای شبکه بی وقوف ایشان احوال ایشان را مشاهده فرماید چون این شاهده مکرر شد حرارت غریزی قوت گرفت و آن ماده را که مانع قیام آلت بود منقطع گردانید بر مثال تیر پایه بیجه از منفذ احلیل بیرون آمد مقصود حاصل شد و از سخنان اوست در صفت شراب

قطعه

ساقی بیار لعل می که فروغ آن	اندیشه لاله زار شود دیده گلستان
گر بفکنند در سپهی بشب اندر شعاع آن	از چشم آدمی نتواند شدن نهان
خوشبوی تر ز عنبر و رنگین تر از عقیق	روشن تر از ستاره و صافی تر از روان

معزی رحمة الله در زمان دولت معز الدنیا والدین سنجر بن ملک شاه بوده و در زمان جهانبانی اوست و معزی نسبت با اوست آنچه او را در زمان وی از علو شان و رفعت درجه میسر شد کم شاعری را میسر شود و گویند سه تن از شعرا در سه دولت اقبالها دیدند و قبولها یافتند که کس نیافته بود یکی در زمان سامانیان عنصری در دولت محمودیان معزی در دولت سنجریان و سبب وفات وی آن بود که روزی سلطان در درون خرگاه تیر می انداخت و او بیرون خرگاه ایستاده بود ناگاه تیری خطا شده بروی آمد و بیفتاد و در حال جان بداد و از جمله سخنان اوست این چند بیت نظم

تا نگار من سنبل به چشم بر چین نهاد	داغ حسرت بر دل صورتگران چین نهاد
هر دلی که سرکشی بنهاد سر بر پیچ خط	زیر زلف و گونه بر خط مشکین نهاد
من غلام آن خط سبزم که گوئی مورچه	پای مشک آلوده بر برگ گل نسرین نهاد

و این چند بیت دیگر از قصیده به اسلوب شعرای تازی بیان گفته است نظم

ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من	تا یک زمان زاری کنم بر ربع و اطلال و دمن
ربع از دلم پرخون کنم اطلال را جیحون کنم	خاک دمن گلگون کنم از آب چشم خویشتن
از روی یار خرگهی ایوان همی بینم تهی	وز قد آن سرو سهی خالی همی بینم چمن
جائی که بود آن دلستان با دوستان در بوستان	شد گرگ و روبه را مکان شد بوم و کرگس را وطن

عبد الواسع جبلی علیه الرحمة وی فاضل و کامل و شاعر ماهر بوده است بهر دو زبان تازی و فارسی سخن و اتفاق است که هیچکس از عهدهٔ قصیدهٔ مشهور وی که مصرع مطلعش اینست مصرع کردار دین تو معشوقی نگار چابک و دلبر چنانچه میباید بیرون نیامده است و در مفتتح بعضی قصاید گفته

قطعه در دهر نیست از تو دل افروزتر نگار	در شهر نیست از تو جگر سوزتر پسر
تا کرده ام به لالهٔ سیراب تو نگاه	تا کرده ام به نرگس پرخواب تو نظر
گاهی چو لاله ام ز وصالت شکفته روی	گاهی چو نرگسم ز فراقت فکنده سر

ادیب صابر علیه الرحمة وی شاعر فصیح و فاضل لبیب بوده از عهدهٔ جواب آن هیچکس چنانکه میباید بیرون نیامده و بیت اشعار وی را لطافتی و ملاحتی تمام حاصل است و افاضل بتقدم وی معترفند چنانچه انوری او را بر خود ترجیح کرده آنجا که در قطعهٔ تعداد کمالات خود میکند در آخر آن میگوید بیت

این همه بگذار با شعر مجرد آمدم	چون سنائی هستم آخر گر نه همچون صابرم

و از جملهٔ سخنان وی است قطعه

ای روی تو چو خلد و لب تو چو سلسبیل	بر خلد و سلسبیل تو جان و دلم سبیل

در طاعت هوای تو آمد دلم از آنک	از طاعتست یافتن خلد و سلسبیل
ناهید پیش طلعت تو کی دهد فروغ	خورشید نزد خدمت تو کی بود جمیل
بغداد حسن و مصر جمالی و چشم من	بغداد را چه دجله بود مصر را چه نیل
از بار رنج هجر تو قدم شده چو نال	از زخم دست عشق تو رویم شده چو نیل

از جملهٔ اشعار ویست این قطعه

قطعه

دوات ای پسر آلت دولت ست	بده دولت تشدید را رام کن
چو خواهی که دولت کنی از دوات	الف را بپیوند تا لام کن

انوری رحمة الله علیه حکیمی فاضل و فصیحی کامل بود و حسن شعر و فن نظم وی بهمه الستاز علو حال او و خالی ست از جمال کمال او و سخنان وی مشهور است و دیوان او مسطور و از لطائف اشعار وی یک قطعه که مشعر ست بنصیحت شعرا نوشته میشود

قطعه

دی مرا عاشقکی گفت غزل میگویی	گفتم از مدح و هجا دست بیفشاندم هم
گفت چون گفتمش آن حالت گمراهی بود	حالت رفته دگر باز نیاید ز عدم
غزل و مدح و هجا هر سه از آن میگفتم	که مرا حرص و غضب بود و بر آن شهوت ضم
آن یکی شب همه شب در غم و اندیشهٔ آن	که کند وصف لب چون شکر و زلف بخم
وآن دگر روز همه روز در آن محنت و رنج	که کجا از که و چون کسب کنم پنج درم
وآن سه دیگر چو سگ خسته تسلسل به میان	که زبونی بکف آرد که ازو باشد کم
چون خدا این سه سگ گرسنه را خاشا کرد	باز کرد از سر من بندهٔ عاجز ستم

غزل و مدح و هجا گویم یا رب زنهار	بسکه با عالم جنبا کردم و با نفس ستم
انوری لاف زدن شیوه مردان نبود	چون نمی یاری مردانه نگهدار قدم
گوشه گیر و صبر راه نجات طالب	که زلبس همه پیش آید تو لبس این دو دم

گویند بسمع ملک غور رسانیدند که انوری ترا هجا گفته است و به ملک هرات نوشت و انوری را طلب کرد و نسبت بوی اظهار تودد و تلطف نمود و آنها مقصود وی انتقام بود و ملک هرات آن را بفراست دریافت لیکن آن را به هیچ کسی نوشت در مکتوبی که از برای مطالبه انوری می نوشت این بیت را درج کرده بیت

فلا یغررکم طول التساقی	فضول مقطعات والفعل یحکی
هی الدنیا تقول بملء فیها	حذار حذار من بطشی وفتکی

انوری نیز این حسن است دریافت و سابقا انجمن ملک هرات را از آن مطالبه گذرانید دیگر بار ملک غور وی را طلب کرد و ملک هرات را در مقابل وی هزار گوسفند وعده کرد ملک هرات کس پیش وی موکل انوری کرد که تا چه پرداخته باشد و بغور باید رفت که هزار و مقابله تو هزار گوسفند سپید نهند انوری گفت ای پادشاه وقتی که او هزار گوسفند می ارزد مرا رایگان نمی ارزد مرا بگذار تا باقی عمر در سلک ملازمان تو باشم و جواهر مدایح در پای تو پاشم

ملک هرات را این سخن خوش آمد و وی را نگاه داشت

رشید وطواط رحمة الله علیه و از شعرای ماوراءالنهر است در وقت خود استاد شعرای متقدم و پیشوای آن طبقه بود و کتاب حدائق السحر تصنیف اوست منشآت عربی [illegible]

قطعه

تو وزیری و مدح گوی تو من — دست من بی عطا روا بینی
تو وزارت به من گذار و مرا — مدحت گوی تا عطا بینی

و این رباعی نیز زاده طبع اوست رباعی

چشمی دارم همه پر از صورت دوست — این دیده مرا خوش است چون دوست دروست
وز دیده و دوست فرق کردن نه نکوست — یا اوست بجای دیده یا دیده همه اوست

رباعی

بی یاد تو بینوا این جهان گذران — بگذاشتم ای ماه و تو از بیخبران
دست از همه شستم و نشستم نگران — چون بی تو گذشت بگذرد با دگران

عمعق رحمة الله علیه وی نیز از شعرای ماوراء النهر است و استاد شعرای وقت خود بوده است و این چند بیت که در تشبیب یکی از قصائد گفته بغایت لطیف و بدیع است ابیات

اگر موری سخن گوید و گر موئی روان دارد — من آن مور سخن گویم من آن موی که جان دارد
تنم چون سایه مویست و آن چون دیده موران — نه بیجا غایبه موئی که چون موران میان دارد
اگر با مور و با موی نشان جویی همی هر ره — نه مور از من خبر دارد نه موی از من نشان دارد
بچشمم می نگنجم زبس زاری ز بس سستی — اگر خواهد مرا موری بچشم اندر نهان دارد
من آن مورم که از زاری همی موئی همی شاید — من آن مویم که از سستی کمر از مور توان دارد

سوزنی علیه الرحمه وی از نسف بوده است به تحصیل بخارا آمده بود و بر شاگرد سوزنگری عاشق شد و بشاگردی استاد وی رفت و آن را تمام حاصل کرد و هزل بر طبیعت وی غالب بود بنا بر آن هزلیات بسیار گفته است این دو بیت از قصیده ایست که در اعتذار آنها گوید

ای آنکه تا بکی زگردش فلک آبگینه رنگ	بر آبگینه خانهٔ طاعت زنی سنگ
بر آبگینه شکست چون کار ما و ما	تهمت نهیم بر فلک آبگینه رنگ

و این چند بیت از قصیدهٔ ویست نظم

ز بهر بندگی تو دانی هزار چند انجم	مرا بدانند زمان گو نکنی بر من اکرم
با آشکارا بدم و پنهان ز بد بپیشتر هم	خدای داند و من آشکار و پنهانم
بپای صغیره و دار ز همتای شیطان بود	الصید کبیره کنون همتای شیطانم

و در قصیدهٔ دیگر از این اسلوب میگوید نظم

چه تیر غمزه نهاد و کرشمه اندازی	فشانده اند دل مسکین من کمان ای غماز
نخست با تو دل بازی اندر ابدام	چو دل نماند ببین تن همی بجان بازی
چو خشم تیر تو ای سست کو نوازش غیب	مرا به غمزه بزن یا ببوسه بنوازی
هزار عاشق داری و من هزار یکم	بمن بیایی تا زان همه بپردازی

و در مدح حمید الدین المستوفی الجوهری که از فضلای ماوراءالنهر است قصیده گفته که مطلعش اینست مصرع
زندگانی مجلس عالیست حمید الدین بجوده پوشیده نماند اگر درین الفاظ که ازان در
هر مصرع جزوی می‌افتد تأملی باید کند که بعضی آن اجزای فی نفسه مستعمل با
تا شیخ خالی از لطافت نیست چنانچه درین قطعه میگوید قطعه

دی فرستاد قطعه سوی من	آنکه دانی ز نسره فضلا
که ... چاره زان بدو بیم	تا کند عاجز از جواب مرا

گفتم اندر جواب آنکای مفت	خر خلقی خدای و قاضی خر
حسب اصحاب فضلی و بفضا	لت بسیار خواهست بدعا
قطعه ای شاه دی عید چون بکام ملک	دائم شده محبوس درین عسکر مع
دو وهم بر اهل گر آزادی سمح	بوسی است بر سم عیدیم از تو طمع

خاقانی شروانی علیه الرحمة لسبب کمالی که در صناعت شعر داشته او را حسان العجم لقب کرده اند از همه شعرا در اسلوب سخن ممتاز است و در آن شیوه غریب انباز در مواعظ و حکم طریقه حکیم سنائی سپرده است و در آن معنی گوی سبقت از اقران ربوده و در قطعه بوجه مفاخرت میگوید قطعه

شاعر مفلق منم خوان معانی مراست	ریزه خور خوان من عنصری و رودکی
زنده چو نفس حکیم نام من از تازگی	کشته چو مال کریم حرص من از اندکی

و رشید وطواط در مدح وی گفته است قطعه

ای سپهر قدر را خورشید و ماه	وی سریر فضل را دستور و شاه
افضل الدین بو الفضائل بهترین	فیلسوف دین فدای کفرگاه

و از مقطعات اوست قطعه

بس سخن از سر و خمیها بن داشتن خاقانیا	کز سر سودا خرد را در سر آید خیرگی
صورت خوبان معنی چون ببینی آینه ست	کز برون سو روشنی دارد درون سو تیرگی

و وی را مثنویست تحفة العراقین نام و این چند بیت از آنست مثنوی

باشیم نظارگان غمناک | زین حقهٔ سبز و مهرهٔ خاک
کین حقه و مهره تا بجایست | سر کرده حقه برگشایند
وین طرفه که بر بساط دوران | مهره ز من است و حقه گردان
خود بوالعجبان سحرکارند | گه قاقم و گاه قندز آرند
وقتست که وقت در سر آید | سیلاب عدم ز در درآمد
وقتست که این چهار حمال | بنهند عماری مه و سال
وقتست که مرکبان انجم | هم نعل بیفکنند و هم سم

فخر جرجانی رحمة الله علیه از اماثل و افاضل روزگار بوده میزان کمال فضل و دقت شعر وی کتاب ویس و رامین ست و آن درین روزگار نایاب و این چند بیت از مواضع متعدده از آن کتاب است نظم

خوش است این نکته از گیتی شناسان | که باشد جنگ و نظاره آسان
هر آن طشتی که زرین نیست در خور | که دشمن زان نبیند در آن دُر
نباشد مار را بچه بجز مار | نیارد شاخ بد جز تخم بد بار
نباشد خوش سفر هر چند رستی | نگر تا چون بود در رنج و سستی
گل نرگس نکو باشد بدیدن | ولیکن تلخ باشد در چشیدن
گناهی بود در مردم نهفتن | بسی نیکوتر از نابوده گفتن
مثال پادشه چون آتش آمد | بطبع آتش همیشه سرکش آمد

اگر بازوی پیل و طبع شیری
مکن با آتش سوزان دلیری

ظهیر فاریابی رحمة الله علیه وی از مشاهیر جهان ست و از افاضل دوران تمام دیوان او مطبوع و مقبول ست بلطافت و سلاست دیوان وی مشهور ست اشعار وی بر زبانها مذکور در دور اتابک ابوبکر مرتبها یافت شبی در مجلس وی این رباعی گفت رباعی

ای ورد ملائکه دعای سر تو
سر نیست زمانه را بجای سر تو

با دشمن تو نیام شمشیر تو گفت
سر در دل من باد فدای سر تو

بفرمود تا هزار دینار زر سرخ در مجلس نثار او کردند و در برابر این رباعی دیگر گفت رباعی

شاها ز تو ملک و دین همه با نسق ست
وز عدل تو جان ظلم و فتنه رمق ست

در عهد تو رافضی و سنی با هم
کردند موافقت که بوبکر حق ست

و از لطایف شعر وی این چند بیت بر اسلوب مثنوی مثنوی

عالمی بر فراز منبر گفت
که چو پیدا شود سرای نهفت

ریشهای سفید را ز گناه
بخشد ایزد به ریشهای سیاه

باز ریش سیاه روز امید
باشد اندر پناه ریش سفید

مردکی سرخ ریش حاضر بود
دست بر ریش زد چو آن بشنود

گفت ما خود درین شماره نه‌ایم
در دو گیتی هیچ کاره نه‌ایم

و کمال وی در شاعری بمثابتی ست که شعرای متقدم میان وی و انوری در ترجیح یکی بر دیگری اختلاف داشته اند چنانچه بعضی بر سبیل استفسار از بعضی دیگر گفته اند قطعه

ای آن زمین وقار که بر آسمان فضل — آیا خجسته پیکر و خورشید منظری
قومی ز ناقدان سخن گفته ظهیر — ترجیح می‌نهد بر اشعار انوری
قومی دگر برین سخن انکار می‌کنند — فی الجمله در مقام نزاعند و داوری

و امام هروی در جواب وی گفته قطعه

ای سائل مسائل فکرت درین سؤال — معذوری ار نه‌ای به حقیقت چو جوهری
تمییز را ز بعد مناسب درین دو طور — هیچ احتیاج نیست بدین شرح گستری
کین معجز است آن سحر این نور آن چراغ — آن ماه این ستاره آن حور این پری

دیگری گفته در جواب آن قطعه

هر مستندی که بیهده ترجیح می‌نهد — شعر ظهیر بر سخن پاک انوری
مانند بآن گروه که نشناختند باز — اعجازهای موسوی و سحر سامری

نظامی گنجوی رحمة الله علیه وی از گنجه است و فضائل و کمالات وی اظهر من الشمس که احتیاج بشرح ندارد و آن قدر لطائف که در پنج گنج درج کرده کسی را میسر نیست بلکه مقدور نوع بشر نی و بیرون از آن کتاب شعر از وی کم روایت کرده‌اند این غزل از سخنان وی است

غزل

خجسته حضرت من یار آن حرم گندم گونست — که همه شب رخ چون کام هم زان پر خونست
دانهٔ گندم او سنبل تر دارد بار — کمترین خوشهٔ او سنبلهٔ گردونست
من نخوردم بر از حسرت آن گندم خورد — گر بهشتست در چشم رهی بیرونست
از نظامی دور نشد چو بهشتی هم — گندمی خواهم افزون که سخن موزونست

من چو گندم شده‌ام از غم او دانه دو نیم	این غم او را بیکی جو که نظامی چون بست

کمال اصفهانی علیه الرحمه که وی را خلاق المعانی لقب کرده‌اند از بس معانی دقیق که در اشعار خود درج کرده است و هیچکس از شعرای متقدم و متاخر آن مقدار که وی آورده است اما بمبالغه‌ که در تدقیق معانی عبارات وی از سلاست زائل بدر رود اشعار وی بسیار است و لیکن مشهور

سلمان ساوجی رحمة الله علیه شاعری فصیح و سخنگوی بلیغ است در سلاست عبارات و دقت استعارات بی‌نظیر افتاده است و در جواب استادان قصاید دارد و بعضی از اصل خوبتر و بعضی برابر و وی را معانی خاصه بسیار است لیکن اقتباس از معانی استادان بتخصیص کمال اسمعیل در اشعار خود ایراد کرده‌اند چون آن را در صورت خوبتر و اسلوب خوبتر واقع گردانیده محل طعن نیست

قطعه معنی نیک بود شاهد پاکیزه بدن	که بهر چند درو جامه دگرگون پوشند
کسوت عاریه بود باز پس خلعت او	گر نه در خوبیش از پیش ترافزون پوشند
هنر است آنکه کهن خرقه پشمین زبرش	بدر آرند درو اطلس و اکسون پوشند

و وی را دو کتاب مثنویست جمشید و خورشید و در آن چندان تکلف کرده که آن را از چاشنی بیرون برده است دیگر فراق نامه کتابی بدیع و نظمی لطیف است غزلیات وی نیز بسیار است مطبوع و مصنوع اما چون از چاشنی عشق و محبت که مقصود از غزل است آن خالیست طبع ارباب ذوق بر آن اقبال نمی‌نماید و از جمله مقطعات اوست این چند بیت

قطعه کنار حرص فراپر کجا توانی کرد	تو از طمع که بسی حسرت میان تهی افتاد
عزیز من ره درویشی و قناعت زن	که خواری از طمع و عزت از قناعت زاد

اگر بلغزد و پای تو بگذری ز محل سست	سعادت همه در درویشی و قناعت با

محمد عصار تبریزی رحمة الله علیه صاحب کتاب مهر و مشتری است و در آن لطائف و بدائع بسیار درج کرده است این چند بیت از آن کتاب است در صفت بینی معشوق

مثنوی کشیده بر گل نسرین ز بینی	خطی در چین لطف و نازنینی
ید قدرت ستونی بسته سیمین	بزیر آن دو طاق عنبرآگین
میان غنچه و لعل آن گل اندام	منبت شوشه از نقرهٔ خام
گل زنبق و لیکن ناشکفته	میان یاسمین و لاله خفته

و این قطعه از جملهٔ سخنان اوست قطعه

مجو عصار مهر از طبع مردم	که گل هرگز ز شورستان نخیزد
وفا از صورت بی معنی خلق	چو از صورت ملائک می‌گریزد
بغربال فلک بر فرق اینها	قضا جز گرد اداری نبیزد
بمهر آن را که نیکی بیش خواهی	بکینت هر زمان بدتر ستیزد
چو اشک آن را که سازم جای در چشم	اگر دستش بود خونت بریزد

شیخ سعدی شیرازی رحمة الله علیه نام وی مصلح الدین است و همانا که سعدی نسبت بممدوح است وی قدوهٔ متغزلان است و هیچکس پیش از وی طرز غزل را نورزیده سخنان وی به همه طوائف مقبول افتاده و یکی از شعرا گفته و الحق که گوهر انصاف سفته قطعه

در شعر سه تن پیمبرانند	هرچند که لا نبی بعدی

اوصاف و قصیده و غزل را	فردوسی و انوری و سعدی

خواجه حافظ شیرازی علیه الرحمة اکثر اشعار او لطیف و مطبوع است و بعضی قریب بسرحد اعجاز رسیده و غزلیات وی نسبت بغزلیات دیگران سلاست و روانی حکم قصائد ظهیر دارد نسبت بقصائد دیگران سلیقهٔ شعر وی نزدیک است بسلیقهٔ نزاری قهستانی اما در شعر نزاری غث و سمین بسیار است بخلاف شعر وی و چون بر اشعار وی اثر تکلف ظاهر نیست وی را لسان الغیب لقب کرده اند

خواجه کمال خجندی علیه الرحمة وی در لطافت سخن و دقت معانی بمرتبه ایست که بیش از آن متصور نیست اما مبالغه در آن شعر وی را از حد سلاست بیرون برده و از چاشنی عشق و محبت خالی مانده در ایراد امثال و اختیار بحرهای سبک با قافیها و ردیفهای غریب که سهل ممتنع نماست تتبع حسن دهلوی میکند اما آن قدر معانی لطیف که در اشعار وی است در اشعار حسن نیست و آنکه او را دزد حسن میگویند بنابر همان تتبع تواند بود و در بعضی دیوانها این فرد دیده شده است

بیت کس بهر هیچ رخنه نگرفت مرا	معلوم همی شود که دزد حسنم

و بعضی از عارفان که بصحبت شیخ و خواجه حافظ رسیده اند چنین فرموده اند که صحبت شیخ به از شعر وی و شعر حافظ به از صحبت وی

امیر خسرو دهلوی علیه الرحمة در شعر مستثنی است قصیده و غزل و مثنوی را ورزنده و همه بکمال رسانده تتبع خاقانی میکند هرچند در قصیده بوی نرسیده

اما غزل را از وی گذرانیده و غزلهای وی بواسطهٔ معانی آشنا که ارباب عشق و محبت بحسب ذوق و وجدان آن خود را در می‌یابند مقبول همه کس افتاده است خمسهٔ او را که بازوی کسی در جواب نگفته و ورای آن مثنویهای دیگر دارد همه مطبوع و مصنوع

خواجه حسن دهلوی علیه الرحمه وی را در طریق غزل خاصه است اکثر قافیه‌ها تنگ و ردیفهای غریب و بحرهای خوش آینده که اهل شعر خاصه در غزل ملاحظه اینهاست اختیار کرده و لاجرم از اجتماع آنها شعر وی را حالتی حاصل آمده است که اگر بادی بحسب نظر آسان نماید اما در گفتن دشوار است و لهذا اشعار وی را سهل ممتنع گفته‌اند معاصر خسرو بوده است و با یکدیگر صحبت داشته‌اند و مباسطات میکرده‌اند چنانچه حسن میگوید **قطعه**

خسروا از راه کرم بپذیر — آنچه من بنده حسن میگویم
سخنم چون سخن خسرو نیست — سخن اینست که من میگویم

دیگر **خواجه عماد فقیه** علیه الرحمه از کرمان است شیخ خانقاه دار بوده است و شعر خود را بر اهل خانقاه میخوانده و استدعای اصلاح میکرده و لهذا اینجا میگویند که شعر وی شعر همه اهالی کرمان است

خواجو کرمانی او نیز از کرمان است علیه الرحمه در تزیین الفاظ و تحسین عبارات جهد بلیغ دارد و لهذا او را نخلبند شعرا میخوانند

ناصر علیه الرحمه از شعرای مشهور است بخاری است و در اشعار وی چاشنی تصوف هست

خواجه عصمت الله علیه الرحمه بخاری است وی در غزل خسرو تتبع میکند

دیگر **بساطی** سمرقندیست علیه الرحمه و شعر وی خالی از لطافت نیست

اما از فضائل مکتسبه بسیار عاری بوده است چنانچه از اشعار وی ظاهرست

خیالی علیه الرحمه و بعضی از اشعار وی خالی از خیالی نیست از جملهٔ سخنان ویست این دو بیت

قطعه ای تیر غمت را دل عشاق نشانه	خلقی بتو مشغول و تو غائب ز میانه
گه معتکف دیرم و گه ساکن مسجد	یعنی که ترا می طلبم خانه بخانه

آذری اسفراینی علیه الرحمه از شعرای خراسان است و در اشعار وی طامات بسیارست و از مطلعهای پسندیدهٔ ویست بیت

باز شب چشم من میدان گریه شد	سیل اشک آمد شبیخون سپاه خواب شد

کاتبی نیشاپوریست وی را معانی خاص بسیارست در ادای آن معانی نیز اسلوب خاص دارد اما شعر وی یکدست هموار نیست

شاهی سبزواریست وی را اشعار لطیف یکدست هموار و با عبارات پاکیزه و معانی پر چاشنی

عارفی هرویست صاحب کتاب گوی و چوگان آن نظم سرآمد ویست و این چند بیت از آن کتاب است در صفت اسپ مثنوی

چون گوی سپهر گرد بستی	میدان میدان چو گوی جستی
هر بار که در عرق شدی غرق	باران بودی و در میان برق
بگریخته آذر از سم او	آویخته صد صبا ز دم او
هر پی که دوید در پی گوی	گردید ز سرعتش سر گوی
هر لحظه که در نبرد رفته	صد باد صبا بگرد رفته

از کوه چو سیل در گذشته	وز بحر چو باد بر گذشته

صاحب دولتی که زمان ما بوجود او مشرفست هرچند پایهٔ قدر وی نظر بر آب
جاه و حشمت و قرب پادشاه صاحب شوکت و قیاس معنوی از فضل و ادب و خصائل موسوم
و مکتسب از آن بلندترست که وی را بحسن شعر تعریف کنند و بجودت نظم بوصف نیست
آرد اما چون خاطر شریفش بواسطهٔ کسب فضیلت تواضع و کسر نفس آن فرود داده
که خود را در سلک این طائفه منخرط گردانیده همت دیگران را جای بی تحاشی از آن معنی
که وی را از طبقهٔ ایشان دارند و از زمرهٔ ایشان شمارند مرتفع ست اما انصاف
آنست که جائی که نام این طائفه باشد وی سر باشد و هرگاه نام این طائفه نویسند
نام او سر دفتر چنانکه این معما باسم شریفش مبنی از این معنی ست معما باسم علی شیر

شعر علی شیر الافاضل مرتبةً	واحرت الفضائل بالفواضل
وباسمه فقت اهل البیت طرّاً	نواصورته فوق الافاضل

و چون گوهر نامش از آن بزرگترست که هر محل از نظم صدف تواند بود و هر مقام از
شعر شرف آن تواند یافت تخلص اشعارش بانچه ازین معما دیگر مفهوم میگردد
نامزد گشته معما باسم نوائی بیت

آنکه نامش در تخلصها نیاید هیچکس	بر لب بابندگان از وی نوائی آن و بس

اگرچه وی را بحسب طبیعت و وسعت قابلیت هر دو نوع شعر ترکی فارسی میسر است
اما میل طبعش بترکی بیشترست غزلیات آن زبان زده هزار زیادت خواهد بود

و مثنویات که در مقابلهٔ خمسهٔ نظامی رحمة الله علیه وقوع یافته به سی هزار بیت نزدیک است
و همانا که تا آن زمان بیشتر از وی و بعد از وی کسی شعر نگفته است و گوهر نظم نسفته از جملهٔ
اشعار فارسی وبیست قصیده که در جواب قصیدهٔ خسرو دهلوی ست که مسمی ست بدر
یای ابرار و قصیده ست مشتمل ست بر بسیاری از معانی دقیقه و خیالات لطیفه مطلعش اینست مطلع

آتشین لعلی که تاج خسروان را زیور است ... اخگری بهر خیال خام پختن در سر است

و این رباعی را در تهنیت قدوم بعضی آیندگان از سفر حجاز در رقعه نوشته بود رباعی

انصاف بده ای فلک مینا فام ... تا زین دو کدام خوبتر کرد خرام
خورشید جهانتاب تو از جانب صبح ... یا ماه جهانگرد من از جانب شام

و این نیز رباعی

این نامه نه نامه واقع در دمن است ... آرام درون رنج پرورد من است
تسکین دل گرم و دم سرد من است ... یعنی خبر از ماه جهانگرد من است

و این بیت دیگر به تجدید در رقعه نوشته رباعی

گر در حضرم بگفت و گویت باشم ... ور در سفرم به جستجویت باشم
در وقت حضور روبرویت باشم ... در غیبت روی دل بسویت باشم

روضهٔ هشتم در حکایت چند از بیان احوال بی زبانان که خردمندان

و نکته دانان امثال این وضع کرده اند تا بجهت غرابت و ندرت

طبیعت بدان اقبال نماید و بر وی ابواب فهم حکم و مصالح آن بگشاید

آن ندیدی که خورده دان شکر	دارو تلخ را کند شیرین
تا بآن حیله از تن رنجور	ببرد رنج و محنت دیرین

حکایت روباهی با گرگی دم از مصاحبت میزد و قدم در موافقت می‌نهاد بباغی گذشتند در استوار بود و دیوار بی‌شمار گرد آن گردیدند تا بسوراخی رسیدند بر روباه فراخ و بر گرگ تنگ روباه آسان درآمد و گرگ بزحمت فراوان انگورها دیدند و میوه‌ها رنگارنگ یافتند روباه زیرک بود حال بیرون رفتن را ملاحظه نمود و گرگ غافل چندانکه توانست بخورد ناگاه باغبان آگاه شد چوبی برداشت و روی بایشان نهاد روباه باریک میان زود از سوراخ بدر رفت و گرگ بزرگ شکم در آنجا محکم شد باغبان بوی رسید چوب و دستی کشید چندانش بزد که گرگ نه مرده نه زنده پوست دریده و پشم کنده از آن تنگنای بیرون رفت قطعه

نه بپسندی کمن ای خواجه بزن	کاخر کار زبون خواهی رفت
فربهی کرده بنعمت و ناز	زان بیندیش که چون خواهی رفت

حکایت کژدمی زهر مضرت در نیش و تیر در کیش عزیمت سفر کرد ناگاه بر لب آبی رسید خشک فرو ماند نه پای رفتن و نه رای بازگشتن سنگ‌پشتی آن مسکین را از وی مشاهده کرد و بر وی ترحم نمود و بر پشت خودش سوار کرد و خود را

در آب انداخت شناکنان روی بجانب دیگر نهاد و در اثنای آن آوازی بگوشش رسید
و گوئیا چیزی بر پشتش می‌زند پرسید که این چه آواز است جواب داد که این آواز
نیش من است بر پشت تو هرچند میدانم که بر آن کارگر نمی‌آید اما عادت خود را نمیتوانم گذاشت
چنانچه گفته اند فرد

نیش عقرب نه از پی کین است	مقتضای طبیعتش این است

سنگ پشت با خود گفت هیچ به از این نیست که این بدسرشت را از این خوی بد برهانم و
نیکوسیرتان را از آسیب وی خلاصی دهم با آب فرو رفت و برا موج برد گویا که هرگز نبود

قطعه هر عوانی که در پی شر و فساد	تا زند صد حیله هر لحظه از و سازد و نهند
به از آن نیست که در موج فنا غوطه خورد	وز بدخلقی خود خلق از و باز رهند

حکایت موشی چند سال در دکان خواجهٔ بقال بود و از نقلهای خشک و میوه‌های تر میخورد
خواجهٔ بقال آن را امید اغماض میکرد و از مکافات و اعراض مینمود تا روزی بحکم آنکه گفته اند

بیت سفلهٔ دون را چو گردد معده سیر	بر هزاران شور و شر گردد دلیر

هوس آن داشت که همیان خواجه ببرد و از سرخ و سفید هرچه بود بخانهٔ خود کشد خواجه
بوقت حاجت دست بهمیان برد چون کیسهٔ مفلسان تهی یافت چون معدهٔ گرسنگان
خالی دانست که این کار موش است گربه را کمین کرد و او را بگرفت و رشته دراز در پای او
بست و بگذاشت تا بسوراخ خود رفت باندازهٔ رشته خود را از آن بازگسست و دنبال آن را گرفته
آن سوراخ را بکند چنان کرد چون بخانهٔ وی رسید خانهٔ وی چون دکان

حریفان شوخ سفید بهم ریخته و دینار و درم با هم آمیخته حق خود بیرون آورده تصرف نمود و موش را بیاورد و بچنگال گربه سپرد تا جزای خود دید آنچه دید و مکافات ناحق‌شناسی خود کشید آنچه کشید **قطعه**

گر شور و شری هست حریصان جهان را … خرم دل قانع که ز هر شور و شری رست
در بحر قناعت همه روح آمد و راحت … در حرص فرح نیست اگر دردسری هست

حکایت روباهی بر سر راهی ایستاده بود و چشم مراقبت بر چپ و راست نهاده ناگاه از دور سیاهی پیدا شد چون نزدیک رسید دید که یکی درنده گرگ با سگی بزرگ بر صورت دوستان صادق و یاران موافق همراه می‌آیند نه آن را از این توهم فریبی و نه این را از آن دغدغه آسیبی روباه پیش دوید و سلام کرد و وظیفه احترام بجا آورد و گفت الحمد لله که کین دیرین بمهر تازه بدل شد و دشمنی قدیم بدوستی جدید عوض گشته اما میخواهم که بدانم سبب جمعیت شما چیست و باعث این امنیت کیست سگ گفت امنیت ما دشمنی شبانست اما دشمنی گرگ و شبان مستغنی از بیانست و سبب دشمنی من با وی آنکه دی این گرگ که امروز همراه و دولت رفاقت وی مرا دست داده بر رمه‌ها حمله کرد و یک بره در ربود و من چنانکه عادت من بود در قفای وی دویدم تا آن را از وی بستانم بوی نرسیدم چون باز آمدم شبان چوبدستی کشید و بی موجب مرا برنجانید من نیز سررشته رابطه دوستی از وی بگسستم و بدشمن قدیم پیوستم **قطعه**

[illegible] شبانان که هرگز … به تیغ دشمنی بخراشد پوست

مکن با دوست چندین دشمنی ساز | که ترسم تو با دشمن شود دوست

حکایت یکی روباه را گفت که هیچ توانی که صد درم بستانی و پیغام بسگان ده رسانی گفت والله اگر چه مزد فراوانست اما درین معامله خطرهٔ جانست قطعه

از سفله نیل مکرمت امید داشتن | کشتی بموج لجهٔ دریا فگندنست
پیش عدو زبون شدن از بهر جاه و مال | خود را بورطهٔ خطر جان فگندنست

حکایت اشتری در صحرا میگردید از خار و خاشاک آن صحرا غذا میخورد بخاری سیه چون زلف محبوبان درهم و چون روی خوبان تازه و خرم گرد آن در از گرد تا از آن بهره گیرد دید که در میان آن افعی حلقه کرده و سر را با دم فراهم آورده باز پس گشت و از آزار وی خود درگذشت مار بر این پنداشت که احتراز وی از زخم سنان اوست و اجتناب وی از تیزی دندان او اشتر آنرا دریافت گفت وهم من ازین مهمان پیداست نه از میزبان آشکاره و ترس من از زخم دندان مارست نه از زخم سنان خار اگر نه این مهمان بودی میزبان را یک لقمه کردمی قطعه

گر از لئیم بترسد کریم نیست عجب | ز خبث نفس از ابریشم و استخوان ترسد
کسیکه پا ننهد در میان آتش تر | مقررست که از آتش نهان ترسد

حکایت سگی از بهر طعمه بی بهره بر دروازهٔ شهر رسید ایستاد و دید که ترکی نان گردان گردان از شهر بیرون آمد و روی بصحرا نهاد سگ در دنبال وی روان شد و آواز داد که ای قوت تن و قوت روان و ای آرام دل و آرام جان عزم کجا کرده روی

بچه بجا آورده گفت درین بیابان با جمعی از سرهنگان گرگان و پلنگان آشنائی دارم احترام بپایه ایشان بسته ام سگ گفت مرا مترسان اگر بکام نهنگ و دهان شیر و پلنگ در روی من در قفای توام و از تو جدا شدنی نه ام قطعه

آنم که بطعمهٔ خویش هرگز	خالی نشوم ز آرزویت
گر گرد جهان همه بگردی	ساکن نشوم ز جست و جویت
قطعه آنانکه چو سگان ز بندهٔ خوان شاهان	دارند بهر بنده دست و زبان ماهی نان
گر فی المثل ز دست کسان صد قفا خورند	همچون سگ گرسنه روند از قفای نان

حکایت پنج پایه را گفتند چه اشکال کج پیکر افتادی و پای در میدان کجروی نهادی گفت از مار تجربه برداشتم که با آن راست روی در راستی همیشه از سنگ جفا سر کوفته است یا از زخم ستم دم بریده قطعه

هر جا کجی به راستروی گردد آشکار	او را چو جان کشند در آغوش خویش تنگ
هر جا که مشکل است برآید بسان ما	سنگین دلان دو زنندش به چوب و سنگ

حکایت غوکی از جفت خود جدا مانده بود و محنت بی جفتیش بر کنار دریا نشانده هر سو نظر می انداخت ناگهان مثنوی

ماهیی دید در میانهٔ آب	همچو آب روان روان بشتاب
یا چو مقراض در سبیکهٔ سیم	اطلس سطح آب زد بدو نیم
متمائل کشیدش از چپ و راست	یا چو روشن هلال از کم و کاست

چون غوک او را بدید خاطرش به صحبت وی کشش یافت قصه احتیاج در میان آورد و زبان
طلب مصاحبت کرد ماهی گفت مصاحبت را مناسبت در بایست است مصاحب
نامناسب صحبت را ناشایست است مرا با تو چه مناسبت با چون تویی چه صحبت
مرا در قعر دریا جا و ترا منزل بر کنار ساحل مرا دهان خاموش و ترا زبان پرخروش
ترا قبح لقا سپر بلاست هر که شکل ترا بیند نخواهد که با تو نشیند و مرا حسن منظر سرمایهٔ خوف و خطر
هر که به جمال من دیده افروزد چشم طمع در وصال من آویزد مرغان آسمان در هوای
من بال زنده و وحوش صحرا در سودای من رانده صیادان گاه چون دام در حسرت جوی
پا بر آب دیده و گاه چون شست از بار آرزوی من پشت خمیده این بگفت و راه
قعر دریا برداشت و غوک را تنها بر ساحل گذاشت قطعه

با کسی نشین که باشد با تو در گوهر یکی	رشتهٔ پیوند صحبت اتحاد گوهر است
جنس با جنس گیرد قیاس حق شناس	آن یکی آب آن یکی روغن و این شیر و شکر است

حکایت کبوتری را گفتند چون است که از دو بچه بیش نیاری و چون مرغ خانگی بیشتر
از آن قدرت نداری گفت بچه کبوتر غذا از حوصله مادر و پدر میخورد و چوزهٔ مرغ خانگی
از مزبله بر سر راه گذر از یک حوصله غذای دو بچه بیش نتوان داد و از نیم مزبله
در روزی هزار چوزه در روزی توان کشا قطعه

خواهی که شوی حلال روزی	همخانه مکن عیال بسیار
دانی که درین سراچه تنگ	حاصل نشود حلال بسیار

حکایت گنجشکی خانه موروثی باز پرداخت و در فرجهٔ آشیان لک‌لکی خانه ساخت او را گفتند ترا چه مناسبت با چنین حقیری با جانوری بدین بزرگی همسایه باشی و خود را در محل اقامت منزل استقامت همپایه داری گفت من این قدر نیز بدانم اما بلا انسه خود عمل کرده‌ام در همسایگی من بلایی هست که چون هر سال بچگان برآورم و چون جگر پرورم ناگاه بر خانهٔ من تازد و بچگان مرا قوت خود سازد و امسال از وی گریخته و در دامن دولت این بزرگ آویخته امید میدارم که دامن او را بتابد چنانچه هر سال بچگان مرا او قوت خود میسازد امسال او بچگان وی را قوت خود گرداند **قطعه**

چو در پناه در بیشه شیر باشد	شود ایمن از زخم و زچنگ گرگان
نبیند از خردان امان یابد آنکس	که گیرد وطن در جوار بزرگان

حکایت سگی را گفتند سبب چیست که در هر خانه که باشی گدا گرد آن خانه نتواند گذاشت گفت من از حرص و طمع دورم و به بی‌طمعی قناعت مشهورم از خوان به شان قانع‌ام و از نعیم بخشش استخوانی خرسند اما گدا اسیر حرص و طمع مدعی جوع و منکر شبع نان یافته‌اش در انبان و زبانش در طلب نان یکشنبه جنبان غذای روزه‌اش انبان پشت و عصای دریوزه‌اش در مشت قناعت از حرص و طمع دور است و قانع از حریص طامع نفور **قطعه**

در هر دلی که عز قناعت نهاد پای	از هر چه بود حرص و طمع را ببست دست
هر جا که عرض کرد قناعت متاع خویش	بازار حرص و معرکهٔ آرزو شکست

حکایت روباه بچه با مادر خود گفت مرا حیله‌ای بیاموز که چون به کشاکش سگ درمانم خود را از آن بازرهانم گفت اگرچه حیله فراوان است اما بهتر آن است که در خانه خود نشینی نه او ترا بیند و نه تو او را بینی

قطعه

چو با تو خصم شود سفله‌ای ز شر و شور	که در خصومت او فکر مکر و حیله ساز کنی
هزار حیله توان ساخت وز همه آن به	که هم ز صلح و هم از جنگش احتراز کنی

حکایت مرغ زنبوری بر مگس عسل زور آورد تا وی را طعمه خود سازد زنهاری آورد که با وجود آن همه شهد و عسل مرا چه جرم که آن را بگذاری و به من عیب آری زنبور گفت اگر آن شهد است تو شهد را کانی اگر آن عسل است تو سرچشمهٔ آنی قطعه

ای خوش آن مرد حقیقت که به پیغام و سلام	رو بتابد ز لب و باده وصل رود
از پی روی نماید پس پرده فرج	فرج را بازگذارد و لب وصل رود

حکایت موری دیدند به زورمندی کمر بسته و ملخی را که ده برابر خود بود برداشته به تعجب گفتند این مور را ببینید که با این ناتوانی باری را با این گرانی چون میکشد مور چون این سخن بشنید بخندید و گفت مردان بار را به نیروی همت و بازوی حمیت کشیده‌اند نه به قوت تن و صحت بدن قطعه

باری که آسمان و زمین گشت از آن	مشکل توان به یاوری جسم و جان کشید
همت قوی کن از مدد همرهان عشق	کان بار را به قوت همت توان کشید

حکایت اشتری مهار خود را در پای کشان در صحرا میچرید موشی بوی رسید و وی بی خداوند دید حرصش بر آن داشت که مهارش گرفت و به خانه خود روان شد شتر نیز

انسان که فطرت او مقصود بر الفت یار است و جبلت او مجبول بر عدم مخالفت او با او موافقت چون بخانهٔ او رسید سوراخی دید بغایت تنگ گفت ای محال اندیش این چه بود که کردی خانهٔ تو چنین تنگ و چشم کس چنین بزرگ نه خانهٔ تو از این بزرگتر خواهد شد نه چشم کس از این خردتر میان من و تو چگونه صحبت در گیرد و چها است چون صحبت نپذیرد

قطعه چون همی تازد دل اهل نیاز کی بیند ترا	در قفا از بار حرص و از آشفته دارها
با سر خویش چیزی بسنگ در آن نه نشست	تنگنای گور که گنجایش آن بارها

حکایت کشتی ای از جوی بجست دنبه وی بالا افتاد بخندید که عورت ترا دیدم پیش روی باز پس کرد و گفت ای بی انصاف من ترا سالها بهمه دیدم هرگز نخندیدم و طعن تو اندیشیدم تو پس از عمری که مرا یکبار چنین دیده چه در سرزنش پیچیده مثنوی

چون کسی با هزاران عیب و عار	روز و شب بر خلق عالم آشکار
بیند اندک عیبی از صاحب کرم	بر نیارد جست به طعن و لعن هم
آن عیبناک بشنو بگشاید زبان	وین نبیند کز آن بالا یه دهان

حکایت گاوی بر گله گاو سالار بود و در میان گاوان بقوت سرون نامدار چون گرگ روی بایشان آوردی آفتی بزخم سرون از ایشان دور کردی ناگاه دست حادثه بر وی شکست آورد و دو سرون وی را آفتی رسید بعد از آن چون گرگ او را بدیدی در پناه گاوان بگریختی سبب آن سوال کردند در جواب گفت

تا بگیتی ز آلت دو سرون ماندم فرد	شد معرکه دلاوری بر من سرد

درین مثلی هست که در روز نبرد　　ضرب بود از حربه و دعوی از مرد

حکایت اشتر و درازگوشی همراه میرفتند بکنار جوی بزرگ رسیدند اول اشتر در آمد چون بمیان جوی رسید آب تا شکم وی بود درازگوش را بخواند که آب تا شکم بیش نیست گفت راست میگوئی اما شکم با شکم تفاوت دارد آب تا شکم تو نزدیکست از پشت من خواهد گذشت قطعه

ای برادر از تو بهتر هیچکس نشناسدت　　زانکه هستی یکسر موی خویش را افزون منه
گر فزون از قدر تو بنشاندت ناچیز شی　　قدر خود بشناس پا از حد خود بیرون منه

حکایت طاوس و زاغی در صحن باغی فراهم رسیدند عیبهای یکدیگر را دیدند طاوس با زاغ گفت این موزهٔ سرخ که در پای تست لایق اطلس زرکش و دیبای منقش منست همانا در آن وقت که از شبستان عدم بر در روشن وجود آمدیم در پوشیدن موزه غلط کردیم من موزهٔ کیمخت سیاه ترا پوشیدم و تو موزهٔ ادیم سرخ مرا زاغ گفت حال بر خلاف اینست اگر خطائی رفته در پوششهای یکدیگر رفته است باقی خلعتهای تو مناسب موزهٔ نیست غالباً در آن خواب آلودگی تو سر از گریبان من بر زده و من سر از گریبان تو در آن نزدیکی کشفی سر بجیب مراقبه فرو برده بود و آن مجادله و مکالمه می شنود سر برآورد و گفت ای یاران عزیز و دوستان با تمیز مجادلهٔ بیحاصل را بگذارید و از این مقاولهٔ باطل دست بردارید خدای تعالی همه چیز را بیکس نداده است و زمام همه مرادات در کف یک کس ننهاده هیچکس نیست که وی را نعمتی نداده است که دیگران را نداده و در وی نقصی ننهاده که دیگران را ننهاده هر کس را بداد حق خورسند باید بود و بیافتهٔ خود خشنود قطعه

بیرون منه از حال کسان طور خود نیست	زنهار که از طور خود دور نباشی
از خلق طمع هیچ چه سرمایهٔ نحسیست	بگسل طمع از خلق که رنجور نباشی

حکایت روباهی بچنگ گفتاری گرفتار شد گفتار دندان طمع در وی محکم کرد روباه فریاد برآورد که ای شیر بیشهٔ زورمندی و ای پلنگ قلهٔ سربلندی بچه شکستگی من مبین تا من گوشتی نیستم و استخوانم شکال این اشکال از تو پنهان نیست پای من بگشای از خوردن من چه خیزد و از آزردن من چه آید و هر چه ازین مقوله سخن گفت در وی نگرفت گفت یاد آر این حقی که مرا بر تست که از من آزردی با مشرت کرده ام و چند بار مشافقت با تو مباشرت کرده ام گفتار چون این گفتار شنیع شنید اثر غیرت در وی جوشید دهان بگشاد که این چه سخن بیهوده است و این ناخنکی دونی بوده از وی دهان گشادن همان و از روباه روی بگریز نهادن همان رباعی

ای تو از پس چه بیتابی بچنگ خصم ماتی	به آن بود که زبان را بناخوشی بگشایی
چو قفل خزانه با سنگ گشاده نگردد	پی شکستن آن به که هم سنگ گرانی

حکایت شغالی خروسی را در خواب سحر بگرفت فریاد برداشت که من بیدار کنم و مؤذن شب زنده داران از کشتن من بپرهیز و خون مرا به تیغ تعدی مریز

شعر چرا ای بی‌خبر با من ستیزی	که خواهی بی گنه خونم بریزی

شغال گفت من در کشتن تو چندان بحجت نیستم که هیچ چه از آن باز ایستم و خود را از این اختیار بیرون انداختم و ترا درین صورت مخیر ساختم اگر خواهی بکفصر

پنجه جان ترا بستانم و اگر خواهی لقمه ترا طعمه گردانم قطعه

جز بتدبیر خرد از سر خود دور مکن … گر شریری نتوان شور و شری کرد پیش
بتضرع سپر راه خلاصی که بآن … از بد خویش گر گذرانی تبری گیر پیش

در دل چنان میگذشت و در خاطر چنان میگشت که این نامه بوجهی باخر انجامد و خامه در طی مقاصد آن حالیا از جنبش نیارامد اما چون آینه طبع گوینده زنگ ملالت نگرفت بصیقل صدق رغبت شنونده صقالت نپذیرفت بر این قدر اختصار رفت

قطعه
بسط کن جامیا بساط سخن … که ازان خوبتر بساطی نیست
لیک خامش نشین و دم درکش … طبع را گر دران نشاطی نیست
نیست کافی نشاط طبع تو نیز … اگر از سامع انبساطی نیست

وهر چه از مقوله نظم گذشته و بناظمی منسوب گشته زاده طبع محرر این رساله و نتیجه فکر مقرر این مقاله

رباعی
جامی هر جا که نامه انشا آراست … از گفته کس لعابه هیچ نخواست
آن را که ز صنع خود دکان پرکالاست … دلالی کالای کسانش نه سزاست

امید بمکارم اخلاق مطالعه کنندگان آنکه چون بر خللی مطلع شوند بذیل عفو و اغماض بپوشند و در افشای آن بزبان اعتراض و اغماض نکوشند قطعه

چون ببینی ز آشنا عیبی … گر به بیگانگان نگویی به
زانکه در کیش آخر اندیشان … عیب پوشی ز عیب جویی به

قطعه در تاریخ کتاب و قطع اطناب و طی اسباب قطعه

تماشاکنان چون درین طرفه نامه	کنی جا بجا گرد طبع آزمائی
بوقتی شد آخر که تاریخ هجرت	شود نهصد ار هشت بر وی فزائی

والمسئول من الله ذی الجلال والاکرام الظفر بنیل المرام والفوز بحسن الاختتام والصلوة والسلام علی محمد و آله العظام واصحابه الکرام

خاتمة الطبع نتیجهٔ طبع شیرین مقال امیر الله تسلیم شاگرد نسیم دهلوی

سپاس گلچینی را که بهشت جنت بوئی از گلستان قدرت اوست و خیابان شش جهت گوئی از بوستان حکمت و نعمت بی پایانش آن سزاوار رسالت را سزاست که از فرش خاک تا مرکز افلاک بانوار بینش برگزیده است صلی الله علیه وعلی آله الطیبین واصحابه الطاهرین **اما بعد** ایجه خوانان کتب سخندانی و ورق گردانندهٔ دفتر معانی امیدوار مغفرت کریم **امیر الله تسلیم** گوش شنوای ارباب هنر را مژده میدهد و دیدهٔ بینای اهل بصیرت را بتماشای گل تازه بهار میخواند یعنی درین زمان فرخی توامان که همت والا نهمت کوکب سپهر بختیاری نجم برج کامگاری جناب منشی **نول کشور** صاحب دام اقباله بهمه تن مصروف بر آن است که تصنیفهای استادان قدیم را اعتبار رواج بخشد و منت شهرت که در حقیقت نام خفتگان خاک را زنده کردن است بر گردن ایشان نهد چنانچه صدها کتاب که تا هم دانشکش چند در علم خدا پیدا نبود بهم رسانیده بعوض کثیر از حلیهٔ طبع آراسته و مدرسهٔ جهان را مانند مینا ارباب علم و هنر پیوسته نظیر این نسخه گلستان مسمی به **بهارستان** مصنفهٔ گل سرسبد بوستان رنگین کلامی مولانا **عبد الرحمن جامی** قدس سره بخط ستوده [illegible] طبع [illegible] دیدهٔ اهل نظر را نور و سینهٔ ارباب هنر را سرور بخشید الحق کتابیست [illegible] رنگین سال الیست بنام گریبان

ابیات نازنین بجهت آئین قرطاس اگر ورق گل خوانم رواست سطرش را اگر زلف سنبل و انجم
بجا آهنگی کتاب را لوای طبع بر آسمان برده و فرسودگی را تازگی صناعت تزئین سپرده
حق تعالی چنین مسیحای علم را تا رواج فضل و هنر سلامت داراد و مانند نام کتاب
در اطراف عالم بلند آوازه کناد و بالنون والصاد

تقریظ من افادات سمیاپه قدسی کلیم جناب منشی محمد انوار حسین تسلیم

بسم الله الرحمن الرحیم و نصلی علی رسوله الکریم آرایندهٔ بزم عجب و بهیم منشی انوار حسین تسلیم دو حرف
سپاس نگار و دو چشم ملاحظه دارد از روز یکه عالیجناب معلی القاب بابا دل [illegible] حاجت
روای بندگان خدا اوج سپهر همت برج بحر نهمت شمع شبستان انجمن گل گلستان
خوشخوئی قدردان غمخوار بادل و فرزانه بهر پهلوی سخن مضمون نگارنده مجمع اخلاق ممدوح الآفاق
سرمایهٔ اعتبار هنرکاران مصدر الطاف تاجداران منشی و دهر برگزیدهٔ روزگار منشی نولکشور
مالک مطبع اوده اخبار که عالم از دم ایشان جان تازه یافت عالمی از وجود [illegible] از کمال خلاق
کرشمه کریمهٔ جناب ایشان هست باکس و ناکس پیش می آیند و باقتضای [illegible] و حرکت [illegible]
در کار دیگران اوقات خویش صرف می نمایند در این سهر [illegible] حضرت [illegible] مطبع [illegible] اخبار جاری
کردند صدها کتب که چون عنقا از وجود خارجی نمیداشتند در قالب طبع آوردند نام مرده صدها ساله
مصنفان را زندگی جاوید بخشیدند و کتاب را از عالم تناسخ مایل صورت گردانیدند اگر قلم با نام
الفت گیرد یک دفتر بآخر رسد تکیه پذیرد و هر دم خوشنودی ارباب عقل و نظر و اصحاب دانش و هنر منظور
خاطر داشتند و در سرسبزی نخل اشاعت علوم همت سبزکار را برگماشتند گوهر بی بها را قیمت [illegible]
فروشتند و دیده طبع پاک دوختند برنگ گل کشاده جبین حرف [illegible] و [illegible] غنچه تنگدل از نظر

انداختند گاه گاه چیزی می‌کردند مطبع دیگر نهادند از کودولی رنگ بست نیفتاد یعنی ورای نسخهٔ منقول عنه
نسخهٔ دیگر بهم نرسید لیکن چار صفحهٔ جزو پس پیوراز معهوده تلاش کردید بارها اشتهار بذریعهٔ اخبار روانگی پذیرفت
اما شکوفهٔ تمنا بر شاخ همت اجبار شگفت آن غرض کم توجهی برطرز اغراض قدردانان تا فسحت
هوی شکایت واقعی دست بیان و فتی مصححان بقدر خلیق عرق ریزی کردند چنانکه شایستگی
باید بایست رنگ آمیزی نمودند از بیش با پیرایه نشستند و دقیقهٔ سعی فرو نگذاشتند آخر نمودند کتاب
ثانی ستوده سلطنت پایمال هزار ستم اند و چندین از دو اغلاط پاک صحیح مشهور است بلکه بدر بانهاد کورودره
کتبها اسطورهٔ احیانا اگر خطا سر زند و اقل صواب است و عذاب نقل اصل غلطی منجر شواب به تصحیح بجا
بجاست همین بنا را پایهٔ تمام است آری نابلد کوچهٔ تحقیق در راه طعن پا خواهند کشود
ظاهر است گفتگوی کنند تشنیع زبان خواهند آلود اگر باطل است نشستگو آرائی نمایند نمایند و حق
دشمن گلهٔ بیجایی نمایند نباشد انصاف صرف زر از دیده ور نهست فرداد کوشش بلیغ از پاک گوهران همکار
زمین را با آسمان دوختند و ناخن کاغذ پیرهان روز روشن مشعل فروختند حروف شناختند و داد نیاز دادند
همانا بر صحت کتب تهی کاغذهٔ است نه برض عوام و گردش خانه بخانه فضل الهی شامل حال است نسخ صحیح جابجا
هم بهم کال است عنقریب بشنا جستجوی نسخهٔ دیگر بیابار ساز بجا که در حقیقت بوستان گلستان شیخ شیراز است
و لطافت نثر و نزاکت نظم آن مستغنی از القسام اقبیاز الحال هم چند کتب زیر طبع هستند عمدگی آنها در
سپارم و میخواهم که از بیتابی شوق تام یگان یگان در ذیل این عبارت نگارم مگر چه ثمره که کریم النفس دریغ
از التفات فرمایند و برتم مروت فتوحات را جلوه ریزی کرشمهٔ عنایت بنا اینند یعنی آن کتاب از تخفا
شود بر آورده یا از جای دیگر تلاش کرده لطف فرمایند و مطبع را شکر گزار عنایت نمایند

تمت

اخلاق محسنی — درسی متداول از ملا حسین واعظ کاشفی —
گلشن اسرار — رموز تصوف کا بیان مصنفہ مولوی انوار علی
سے باب شش پند — لب لباب اندرز و نصائح
حکیمانہ مصنفہ مولوی رفعت علی رفعت —
مکتوبات امام ربانی — تین جلدیں مع رسالہ
رد روافض و رسالہ اصطلاحات حضرات صوفیہ اسمیں
مکاتیب و ارشادات حضرت مجدد الف ثانی ہیں —
۱ — جلد — میں ایکسو تیرہ مکتوب ہیں جمع کردہ
شاہ یار محمد بموجب ارشاد حضرت —
۲ — جلد — تالیف شاہ عبد الحی —
۳ — جلد — تالیف شاہ محمد نعمان —
مع جلد — رسالہ رد روافض —
و جلد — رسالہ اصطلاحات صوفیہ —
گنجینۂ عرفان — بعنوان مذاق اہل تصوف مصنفہ
حضرت شیخ فرید الدین عطار و غیرہ عرفا —
رسالہ غوثیہ — مسمی بہ نشاط العشق از ارشادات
حضرت غوث الاعظم رح —
بوستان محشی — جلی قلم مانند اوسط قلم قطعہ
کمال خوشخط مصنفہ حضرت شیخ سعدی رح —
ایضاً — مصرعہ متن و حاشیہ ہیں —
ایضاً — مترجم بترجمہ نظم اردو موزون شعر بہ شعر
نتیجہ اندیشۂ طبع منشی گوبند پرشاد فضا تخلص
انفاس الاکابر و انوار الضمائر — دو رسالہ
معرفت و عرفان میں مصنفہ مولوی محمد نعیم اللہ —
مثنوی شاہ بو علی قلندر — عارفانہ مضمون
از شاہ بو علی قلندر —
مثنوی مولوی روم — نہایت خوشخط چار
مصرعہ ہر شش دفتر مشہور از نتیجۂ طبع عرفانی حضرت
مولانا جلال الدین رومی بالحاق دفتر ہفتم —
شرح مثنوی روم حامل المتن لبیب شرح نادر

از نتیجۂ مولانا عبد العلی ملقب بہ بحر العلوم تین جلدیں —
ایضاً — مسمی بہ لطائف معنوی تصنیف مولوی عبد اللطیف —
ایضاً — مسمی بہ کاشف معنوی مصنفہ مولوی محمد رضا —
مجموعۂ کلیات و مثنویات — مشمولہ وہ رسائل فیلمات
حضرت شیخ فرید الدین عطار رح
۱ — رسالہ جواہر الذات — ۲ — رسالہ میلاج نامہ ۳ رسالہ الٰہی نامہ
۴ — رسالہ مختار نامہ — ۵ — رسالہ منطق الطیر ۶ — رسالہ بلبل نامہ
۷ — رسالہ نزہت الاحباب — ۸ — رسالہ مفتاح الفتوح
۹ — رسالہ بسر نامہ — ۱۰ — رسالہ پند نامہ عطار —
مثنوی سلسبیل — درد عشق از حکیم منور حسین امیر ہوی —
مجالس العشاق — باتصویر از بیر سلطان حسین تبسیر شہنشاہ امیر تیمور —
منطق الطیر — نادر مثنوی مخاطبات طیور کے اور جوابات اونکے
مصنفہ حضرت شیخ فرید الدین عطار —
نظم اللآلی — مع شرح قصیدہ بدء الامالی عربی زبان کا مع بگی
شرح نظم فارسی حافظ محمد حسن مفتی سے نفتی کرانی —
مثنوی نیرنگ حسن و جمال — معرفت کے مذاق میں عمدہ مثنوی —
مثنوی شیخ بہلول — حکایات اندرز آمیز
حدیقۂ حکیم سنائی — درسی کتاب مذاق تصوف میں —
معدن الجواہر — محاسن اخلاق کا بیان مصنفہ ملا طرزی —
انوار الرحمن فی تنویر الجنان — ملفوظات حضرت مولانا
عبد الرحمن جامی رح

کتب انشاآت

انشای بہار عجم — بالتزام الفاظ فارسی در رقعات کہ
کوئی عربی کی لفظ نہیں آئی مصنفہ مولوی مانفت علی —
انشای فیض رسان — انشا آموزی کیواسطے ہر قسم القاب
و آداب کے عبارات کے منتر — مصنفہ منشی حفیظ اللہ —
انشای خلیفہ — مع اشعار کار آمد خطوط نویسی مشہور انشا
درسی از خلیفہ شاہ محمد قنوجی —

انشاے تیز - مصنفہ منشی کالی رساے تخلص تیز -
انشاے مادھورام - مصنفہ منشی مادھورام -
انشاے شیریں جامع رقعات - مصنفہ میر جانی شیر لاہوری کا
ایضاً - مع فرہنگ -
انشاے بہار عجم - رقعات بہار شاری مسجع
تصنیف عبد العزیز آروی -
انشاے جامی - مصنفہ ملا عبد الرحمن جامی -
انشاے طاہر وحید از منشی مرزا طاہر وحید -
انشاے فائق - مصنفہ مولوی محمد فائق -
انشاے دولت رام - مصنفہ منشی دولت رام -
انشاے صفدری - اسمین رقعات فارسی قابل
اوسکے رقعات اردو ہین تصنیف منشی غلام صفدر لاہوری
انشاے گلزار عجم - مصنفہ مولوی مقبول احمد مارہروی
انشاے مفید - تصنیف منشی گھنسیا رام پنڈت -
انشاے دل افروز - دلائل شعر - مصنفہ مولوی علی الدین آروی
انشاے عجیب - اسمین رقعات ہین سواے نقطہ
فارسی کے لفظ عربی ہیچ - مصنفہ منشی محمد جعفر -
ظہیر الانشا - مصنفہ منشی محمد ظہیر الدین -
انشاے صفیر بلبل - مع صحت کامہ بہ ترتیب کی
انشا مثبت عبارت کی ہے مصنفہ مولوی عبد الله خان
علوی مرحوم جنکا پایہ نثر نگاری مین بہت بڑا ہے -
انشاے دلکشا - جلی قلم مصنفہ منشی فتح چند -
انشاے سہ انتخاب - مکتب رقعے مصنفہ [illegible]
تصنیف منشی کا منشا پرشاد -
انشاے لطیفہ - اسم بامسمی تصنیف منشی [illegible]
رقعات عالمگیری - جو شہنشاہ عالمگیر نے طرف
شاہزادگان کے تحریر فرمائے -
رقعات عزیزی - مصنفہ مولوی عبد العزیز آروی
رقعات قتیل - جسمین سلیس عبارت مطابق تکلم
اہل زبان ہے مصنفہ مرزا محمد حسن قتیل تخلص -

رقعات ابو الفضل - علامی وزیر اکبر شاہ -
پنج رقعہ - مصنفہ اراد تخان واضح اور مشہور پنج رقعہ ظہوری
پوری کا شیہ دو شرح ہین -
۱- شرح - از عبد الرزاق یمنی -
۲- شرح - از مولوی عبد الاحد -
رقعات بیدل - مصنفہ مرزا عبد القادر بیدل -
رقعات نجی نراین - مصنفہ منشی نجی نراین -
رقعات مظہری - سلیس عبارت کے رقعے مصنفہ
شیخ محمد صادق حسین -
رقعات امان الله حسینی -
رقعات نظامیہ -
رقعات گلستان حکمت - از مولوی عبد العزیز آروی کا
پنج رقعہ والاست - مصنفہ سید والا [illegible]
رقعات فیض آگین - مصنفہ منشی [illegible]
رقعات نامی - مع فقرہ بیانات تصنیف مولوی
نجم الدین ہیڈ ماسٹر اسکول -
دستور المکتوبات -
دستور الصبیان - مصنفہ منشی [illegible]
فیاض دبستان - مکاتیب منشی [illegible]
گلزار ولایت -
سلک مسلسل - مصنفہ منشی [illegible] پرشاد -
لذۃ الافہام - مصنفہ سید محمد [illegible]
گشایش نامہ - مع فرہنگ لغات تصنیف منشی [illegible]
توقیعات کسری - دستور العمل خسرو نوشیروان
مصنفہ و مدونہ مرزا جلال الدین طباطبائی -
ابو الفضل - جسکو نقش منشی مولوی [illegible]
انشاے از ابو الفضل -
رسائل طغرا - مع رقعات ظہور کے محشی -
حسن عشق - عبارت شستہ جسمین کہ حسن عشق ہین
عبارت آرائی دکھایا ہے نثر نگاری کا عجیب نمونہ مصنفہ [illegible]